من یؤت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیرا

مایهٔ دانش علائی

مشهور

بحکمت العلائی

ن طبع شد

هجری

سنه ۱۳۰۹

حکمة العلائية

باهتمام سید اسد الله

طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

مصنف این کتاب شیخ الرئیس ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا ملقب بشرف الدوله پدرش از
بلخ بود در بعض فتنهای بلخ را گذاشته به بخارا آمد حاکم بخارا بر عملی قریه از ضیاع بخارا [illegible]
منصوب فرمود شیخ در آنجا در ماه صفر سنه ۳۷۰ هجری متولد شد نام مادرش ستاره بود از سکنهٔ
قریه افشنه که قریب خرمیثن است شیخ چون پنجساله شد پدر او بتعلیمش پرداخت در عرض ده
از علوم قرآن و دیگر علوم ادبیه و حفظ اکثر اشیا از اصول هندسه و حساب و جبر و مقابله که
از علوم ریاضیه فرعیه فراغت حاصل کرد ایساغوجی و اقلیدس و مجسطی از حکیم ابوعبدالله
آموخته و در علوم ریاضیه بپایان اتقان و جیادت پیدا کرد اکثر ابواب ریاضیه و اشکالات
حل استاد نموده بیانی که استاد هم آن نمیدانست چون ناتلی را خوارزم شاه طلب فرمود
تتمه شیخ بی دیگر استاد و بی هم درس بکرده بمطالعه شروح کتب علمیه مشغول شد الله
و از علوم بر وی منکشف فرموده تا آنکه در همه علوم عقلیه و نقلیه مهارت کامل بر داشت و یگانه زمانه
در مدت اشتغال علوم شیخ هیچ شب نخسپید و در روز بغیر مطالعه کتب بکار دیگر نپرداخت چون فهم
مسائل بر وی دشوار میشد وضو ساخته بمسجد جامع میرفت و دو رکعت نماز ادا نموده از جناب حضرت

…سم آن مسئله بر او آسان شود و در علم طب اشتغال می‌نمود و نیز از کتب نادر و با معالج…

…ت بر اطبای اوایل و اواخر تفوق جست و در تجربات و معالجات عدیم القرین گردید

علاج

…ب مانی والی خراسان در مرض صعب مبتلا شد شیخ را برای معالجه برخواند و از

…ت یافت امیر نیز لطف بیش نموده پسند کرد و اندر کتب خانه که در وی کتب عجیبه المثل

…شیخ تفویض فرمود شیخ همه کتب در چند سال مطالعه در آورده و در علوم اوایل احکم گردید

…ا در کتب خانه آتش افتاد و همه بسوخت این کار به شیخ بستند که تا آن از و المنهور که در علوم اوایل

…مرد منسوب شود و اختراع علوم سابقین بر خود بندد والله اعلم بالصواب —

…امور دولت سامانیه اضطراب پذیرفت ابو علی از بخارا بر آمده به گرگانج رسید

…شهری است از ملک خوارزم چندی نزد خوارزمشاه اقامت کرده و روبه

…ابیورد نهاد و از آنجا به جرجان و قزوین رفته بهمدان در آمد و بوزارت شمس الدوله

…وزارت یافت بعد وفات شمس الدوله تاج الدوله پسرش از منصب وزارت برانداخت

والی اصفهان

…جا باصفهان آمد عضد الدین علاء الدوله که به امر او این کتاب تصنیف کرده

…ا دوست برگزید شیخ همانجا بمرض قولنج مبتلا شده در سنه ۴۲۸ هجری از این جهان

…گذشت در هر علم تصنیفی کرده گویند که جمله تصانیفش قریب یکصد است

…ب شفا در حکمت و میزان عقلی و نجات و اشارات و قانون در طب از تصانیف

— شیخ کمال الدین بن یونس رحمة الله گوید که

…خشمناک شده به زندان فرستاد شیخ از مصائب

زندان بمرد - ابن یونس اکثر این دو بیت میخواند

رأيت ابن سينا يعادي الرجال وفي السجن مات اخس الممات

فلم يشف ما ناله بالشفا ولم ينج من موته بالنجاة

تمام شد

هجری

سنه ۱۳۰۹

حکمة العلائی

باهتمام سید اسد الله

طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

مصنف این کتاب شیخ الرئیس ابوعلی حسین بن عبد الله بن سینا ملقب بشرف الدوله پدرش از اهل
بلخ بود در بعض فتنها بلخ را گذاشته به بخارا آمد حاکم بخارا بر عملی قریه از ضیاع بخارا موسوم به خرمیثن
منصوب فرمود شیخ در آنجا در ماه صفر سنه ۳۷۰ هجری متولد شد نام مادرش ستاره بود از سکنه
قریه افشنه که قریب خرمیثن است شیخ چون پنجساله شد پدر او بتعلیمش پرداخت در عمر ده سالگی
از علوم قرآن و دیگر علوم ادبیه و حفظ اکثر اشیا از اصول هندسه و حساب و جبر و مقابله و برخی
از علوم ریاضیه فروعیه فرا گرفته تحصیل کرد منطق و اقلیدس و مجسطی از حکیم ابوعبدالله ناتلی
آموخته در علوم ریاضیه میان ایشان اتفاقی و زیادت پیدا کرد که ابواب ریاضیه و اشکالات عویصه
بر استاد ظاهر ساختی که استاد دیگر آن نمیدانست چون ناتلی از خوارزم تا قطب فرموده
تقریب بخشید شیخ با دیگر استاد دل خوش نکرده بمطالعه شروح کتب طبیه مشغول شد اشتغال
رموز علوم بر وی منکشف فرموده تا آنکه در همه علوم عقلیه و نقلیه بهره از کمال برداشت و یگانه زمانه شد
در مدت اشتغال علوم شبها نخسپید و روز جز مطالعه کتب بکار دیگر نپرداخت چون مسئله
مشکل بروی دشوار آمدی وضو ساخته بمسجد جامع رفتی و دو رکعت نماز ادا نمودی و از جناب عزت مسئلت

کردی که فهم آن مسئله بروی آسان شدی و در علم طب اشتغال بیشتر میکرد و نیز از کتب با دیا علاج میساخت

در اقل مدت بر اطبای اوائل و اواخر تفوق جست در تجربات و معالجات عدیم القرین گردید

علاج
امیر نوح سامانی والی خراسان در مرض صعب مبتلا است. شیخ را برای معالجه برخواند و از

شیخ صحت یافت امیر نسبت لطف بیش بخود طلب کرد اند و کتب خانه که در ان کتب عدیم المثل

بود به شیخ تفویض فرمود شیخ همه کتب چند سال مطالعه در آورد و در علوم اوائل احکم گردید

اتفاقاً در کتب خانه آتش افتاد همه بسوخت این کار به شیخ بستند که آن از وی ظهور که در علوم اوائل

منفرد شمرده شود و اختراع علوم سابقین بخود بندد والله اعلم بالصواب —

چون امور دولت سامانیه اضطراب پذیرفت ابو علی از بخارا برآمده به گرگانج رسید

و آن شهریست از ملک خوارزم چندی نزد خوارزم شاه اقامت کرده روی

نیشابور نهاد و از آنجا به جرجان و قستر ری رفته بهمدان درآمد و بوزارت شمس الدوله

سرفرازی یافت بعد وفات شمس الدوله تاج الدوله پسرش او را از منصب وزارت در انداخت

والی اصفهان
از آنجا باصفهان آمد عضد الدین علاء الدوله که بامر او این کتاب تصنیف کرده

به ملازمت برگزید شیخ همانجا بمرض قولنج مبتلا شده در سنه ۲۰ هجری ازین جهان

درگذشت در هر علم تصنیفی کرده گویند که جمله تصانیفش قریب یکصد است

کتاب شفا در حکمت بزبان عربی و نجات و اشارات و قانون در طب از تصانیف

مشهوره اوست — شیخ کمال الدین بن یونس رحمة الله گوید که

علاء الدوله بر رئیس خشمناک شده بزندان فرستاد شیخ از مصاحبت

زندان بمرد — بیش از این اکثر این دو بیت میخوانند

رأيتُ ابن سينا يعادي الرجال | وفي السجن مات اخس الممات
فلم يشف ما نابه بالشفا | ولم ينج من موته بالنجاة

تمام شد

کتاب حکمت العلائی تصنیف حکیم بو علی سینا

در بلدهٔ حیدرآباد فرخنده بنیاد در سنه ۱۳۰۹ مطبوع گردید

مطبع فیض دکن

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش مر خداوند آفریدگار بخشاینده خرد را
و درود بر پیغمبر برگزیده و نبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و بر
اهل بیت و یاران وی فرمان بزرگ از خداوند ما ملک
عادل مؤید منصور عضد الدین علاء الدوله و فخر الملة و تاج الامة
ابوجعفر محمد بن دشمن زیار مولی امیر المؤمنین زندگانیش دراز
باد و بخت پیروز و پادشاهیش بر افزون آمد من بنده و خادم
درگاه وی را که یافته ام اندر خدمت وی همه کامهای خویشتن از
ایمنی و بزرگی و شکوه و کفایت و پرداختن بعلم و نزدیک داشتن
باید که من خادم این مجلس بزرگوار کتابی تصنیف کنم بپارسی دری که
اندر وی اصلها و نکته‌ها پنج علم از علمهای پیشینگان گرد آورم بغایت

مختصر یکی علم منطق که او علم ترازوست و دوم علم طبیعیات که
آن علم چیزهائیست که بحس تعلق دارد و اندر جنبش و گردش اندو
سوم علم هیأت و نهاد عالم و حال صورت جنبش آسمانها
و ستارگان چنانکه باز نموده آید که چون بشایست حقیقت آن
دانستن و چهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب سازو ناساز
آوازها و نهاد لحنها و پنجم علم آنچه بیرون از طبیعت ست و چنان
اختیار افتاد که چون پرداخته شده آید از علم منطق علیت که وده آید
آغاز از علم برین کرده شود و بتدریج بعلمهای زیرین شده آید
بخلاف آنکه رسمست و عادت آنست پس اگر جای چاره نبود
از حوالت بعلمی از علمهای زیرین حواله کرده آید پس من خادم
هرچند که خویشتن را پایگاه این علم ندانستم و این علم افزون از
حد خویش دیدم گمان بردم که چون طاعت و فرمان ولی نعمت
خویش برم به خجستگی طاعت توفیق یار آورم و توکل کردم برآفریدگار
خویش و بفرمان برداری مشغول شدم۔

کارش

باز نمودن غرض در علم منطق و فایده اندروی

دانستن دو گونه است یکی اندر رسیدن که بتازی آنرا تصور خوانند

چنانکه اگر کسی گوید مردم یا پری یا فرشته و هرچه بدین ماند تو فهم
کنی و تصور کنی و اندر یابی که بدین چه میخواهد و دوم گرویدن
چنانکه بگویی که پری هست و مردم زیر فرمان ست و هرچه بدین
ماند او را بتازی تصدیق خوانند و این دو گونه است یکی
آنست که باندیشه شاید اندر یافتن و چاره نبود که او را بطلب از
راه خرد بشاید بجای آوردن چنانکه اندر رسیدن بچیزی
روان و تصور کردن وی و چنانکه گرویدن بنامردن روان
و تصدیق کردن بوی و دیگر آنست که او را اندر یابیم و
بوی بگرویم نه از جهت اندیشه و نه بطلب خرد بلکه باول خرد دانیم
چنانکه دانیم که هر دو چیز که برابر باشند با یک چیز که هر یکی چند
وی بوند یک با دیگر نیز برابر بوند یا بحس چنانکه دانیم که آفتاب
روشنست یا پذیرفته باشیم از بزرگان و دانایان چنانکه
شریعتان و امامان یا چیزی باشد که اتفاق مردم بروی بود
و پرورش ما بروی بوده باشد چنانکه گوییم دروغ زشتست
و ستم نباید کردن یا بروجهی دیگر از وجوه که سپستر یاد کرده آید
و هرچه تصور وی یا تصدیق بوی باندیشه بجای آوردن شاید

از وی

از وی باید که چیزی دیگر دانسته باشیم تا نادانسته را بوی بدانیم
مثال این اندر باب تصور که اگر ما را دانسته نباشد که مردم چه
بود و کسی ما را باز نماید و گوید که مردم جانوری گویا بود گویا باید
که ما نخست دانسته باشیم معنی جانور و معنی گویا و اندر یافته باشیم
با یشان پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از معنی مردم بدانیم و مثال
این اندر باب گرویدن و تصدیق آن که اگر ما را ندانسته باشد
که عالم محدث ست و کسی ما را باز نماید و گوید که عالم مصور است و
هرچه مصور بود محدث بود باید که ما گرویده باشیم و دانسته
که عالم مصورست و گرویده باشیم و دانسته که هرچه مصور بود
محدث بود پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از حال محدثی عالم بدانیم
پس هرچه ندانیم و خواهیم که بدانیم بچیزهایی دانیم که اول آنها
را دانسته باشیم و هرچه نادانسته بود بدانسته دانسته شود و
لیکن نه هر دانسته راه برد بهر نادانسته که هر نادانسته را دانسته
هست اندر خور وی که از وی شاید او را دانستن و راهیست
که بدان راه شاید شدن از دانسته‌ها بنادانسته تا دانسته شود و علم
منطق آن علم است که اندر وی پیدا شود حال دانستن نادانسته

نادانسته بدانسته که کدام بود که بحقیقت بود و کدام بود که نزدیک بحقیقت بود و کدام بود که غلط بود و هر یکی چند گونه بود و علم منطق علم ترازوست و علمهای دیگر علم سود و زیانست و رستگاری مردم بپاکی جانست و پاکی جان بصورت بستن هستیهاست اندر وی و بدور بودن از آلایش طبیعت و راه بدین هر دو بدانش ست و هر دانشی که بترازو سخته نشود یقین نبود و پس بحقیقت دانش نبود و پس چاره نیست از آموختن علم منطق و این علمهای پیشینگان را خاصیت آنست که آموزنده وی با وّل کار نداند که فائده چیست اندر آنچه همی آموزد پس بآخر بیکبار بداند و بفائدهٔ آن اندر رسد و بعضی وی پس باید که خوانندهٔ این کتاب را دل تنگ نشود و بشنیدن چیزهای که زود فائده را ننماید

آغاز علم منطق و پدید کردن آنچه مفرد خوانند از لفظها و معنیها

و باید که دانسته آید که لفظ دو گونه بود و یکی را مفرد خوانند چنانکه گوئی زید و محمد و چنانکه گوئی مردم و دانا و یکی را مرکب و مؤلف خوانند چنانکه گوئی مردم داناست یا گوئی مردم دانا

تا حال لفظهای مفرد دانسته نیاید حال لفظهای مرکب دانسته نیاید

پدید کردن لفظ کلی و جزئی هر لفظ مفرد یا کلی بود یا جزئی

و کلی آن بود که بیک معنی بر چیزهای بسیار شاید که افتد برابر چنانکه گویی مردم که مردم بیک معنی بر زید افتد بر عمرو و اگر چنان بود که هر یک چیز افتاده بود تو بوهم توانی کردن که او را بر چیزهای بسیار افگنی که بوهم توانی از آن معنی چیزهای بسیار اندیشیدن چنانکه توانی اندیشیدن آفتابهای بسیار و ماههای بسیار و جزوی آن بود که بیک معنی نشاید که جز یک چیز را بود و نتوانی که همان معنی ورا بر چیزی دیگر افگندن چنانکه گویی زید که معنی زید جز زید را نبود و پس اگر چیزی دیگر را زید خوانی بمعنی دیگر خوانی نه بهمان معنی و اهل علم مشغول نیست بحال الفاظ جزوی و معنیهای جزوی بلکه شغل ایشان بمعنیهای کلیست و شک نیست که هر کلی را جزویها اندر زیر بود

باز نمودن کلی ذاتی و عرضی کلی هر جزئیهای خویش را یا ذاتی بود یا عرضی و ذاتی آن بود که چون معنی وی بدانی و معنی جزوی وی بدانی مثال بدانی هرآینه [illegible]

بدانی که آن چیز وی را آن معنی هست چنانکه چون بدانی که حیوان
چه بود و مردم چه بود و شمار چه بود و چهار چه بود نتوانی که
بدانی که مردم حیوانست و هم چنان نتوانی که ندانی که چهار شمار
ست ولیکن اگر بدل حیوان و شمار موجود نهی یا سپید نهی توانی
کردن که بدانی که مردم هست یا چهار هست یا مردم سپید است
یا نیست و دیگر آنکه بدانی که نخست آن معنی که ذاتیست باید که بود
تا آن معنی آنچه جزوی را بود چنانکه باید که نخست چیز حیوان بود
تا آنگاه او مردم بود و باید که نخست شمار بود تا آنگاه او چهار بود
و باید که مردم بود تا آنگاه او زید بود و سوم آنکه بدانی که هیچ چیز
مر آن جزوی را آن معنی نداده بود بلکه او را آن از خود بود
چنانکه بدرست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرد و چهار را شمار
نکرد الا اگر آن چیز نبودی مردم بودی نا حیوان و همچنان چهار
بودی نا شمار و این محال بود و معنی گفتار ما که چیزی چیزی را چنین کرد
آن بود که آن چیز نبودی خود چنین نبود ولیکن از بهر
چیزی دیگر او را چنین کرده اگر شاید که جز خود جز چیزی باید
چیزی بود او را چنین کرده بود آری آن چیز که مردم را بکرد

نگردد ولیکن مردم را حیوان نگرد که مردم خود حیوانست و چهار خود شمارست و سیاهی خود گونه و این نه چنانست که سپیدی مردم را چیزی بود که مردم را سپید کند اندر طبع وی و بیرون از طبع وی نه چنانست که هستی مر مردم را که چیزی باید که مردم را هستی دهد پس هر معنی که این سه حکم ورا بودی وی ذاتی بود و هر چه ازین حکمها یک حکم او را نبودی وی عرضی بود و عرضی بود که نشاید که هرگز برخیزد از چیز و نه نیز بوهم چنانکه از هزار جفتی و چنانکه از مثلث بودن سه زاویه هم چند دو قائمه که پیش تفسیر این دانسته شود و چنانکه از مردم مر خنده ناکی بطبع ولیکن ایشان صفتهائی اند که سپس حقیقت چیز بوند و باید که این را بشرح نیز بگوئیم و مردم را دو صفت ست یکی بدیگر نزدیک یکی ذاتی و دوم عرضی اما ذاتی چنانکه ناطق و تفسیر وی آن بود که او را جان سخن گویا بود و آن جان که سخن گفتن و تمیز و صناعت های مردمی ازو آید و دیگر عرضی چنانکه ضاحک و تفسیر وی آنست که اندر طبع وی چنانست که چون چیزی شگفت و غریب بیند یا شنود او را شگفت آید و اگر باز دارنده نبود از طبع یا از خوی

شاید که بخسند و بیشتر ازین دو صفت باید که جان بود نخست تا
مردم بود و پس چون این جان با تن جفت شود و مردم مردم شود
انگاه خندناکی و شگفت داری آید پس پیش این وصف انگاه
همی آید که مردم مردم بود ازین قبل توانی گفتن که نخست باید
که خندان باشد بطبع تا اورا جان مردمی باشد و مردم شود و پس
وصف پیشین ذاتیست بحقیقت و وصف دوم هرچند که هرگز از مردم
بر نخیزد ذاتی نیست که عرضیست و اما آنکه گوئی زید نشسته است
یا خفته است یا پیرست یا جوانست شک نیست که عرضیست
هرچند که یکی زودتر برگردد و یکی دیرتر بماند —

باز نمودن جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام

الفاظ کلی همه پنج اند سه ذاتی و دو عرضی و ذاتی دو گونه باشد نخست
یکی آن بود که چون پرسی که از چیزهائی که چه اند که بدان پرسش
حقیقت معنی ایشان خواهی جواب بدان لفظ ذاتی دهند که
چنانکه چون پرسی که مردم و گاو و اسب چه اند جواب دهند که حیوانند
و چون پرسی که سیاهی و سپیدی چه اند جواب دهند که گونه
و چون پرسی که ده و پنج و سه چه بود جواب دهند که شماراند

وهمچنین چون پرسند که زید و عمرو و خالد چه بوند جواب دهند که
مردم اند پس حیوان و گوند و شمار و مردم اندر جواب چه چیزی
این هر سه افتد و بتازی این را جواب ما هو خوانند و یکی
آن بود که چون از کدامی هر یکی پرسی اندر ذات خود پس
جواب آن بود چنانکه پرسی که مردم کدام حیوانست گویند که
ناطق پس ناطق جواب کدامی مردم بود و بتازی جواب ای شیء گویند
چنانکه پرسند که چهار کدام شمارست گویند که آنکه بدو باز
نیمه کردن بیکی رسید و هرچه کلی ذاتی بود و جواب ای شیء بود
آن را فصل خوانند و اما آن کلی ذاتی که اندر جواب ما هو
بود اندوی عامتر بود و خاصتر بود چنانکه جسم عامتر است
از حیوان و خاصتر است از گوهر و حیوان که عامتر است
از مردم و خاصتر از جسم و همچنین شمار که خاصتر است از چیزی
و عامترست از جفت مثلاً و جفت خاصتر است از شمار و
عامتر از چهار و چهار خاصترست از جفت و عامتر است از این
چهار و آن چهار پس هرچه کلی عامتر بود جنس خاصتر بود و هرچه
کلی خاصتر بود نوع عامه بود و چیزی بود که همجنس بود

هم نوع و چیزی بود که جنس بود و بس و زیر چیزی نوع نبود
و چنانکه اندرین مثالها گوهر و چندی و چیزی بود که نوع بود
و بس و جنس هیچ نوع نبود زیرا که زیر وی کلی ذاتی اندر جواب
ما هو نبود بلکه زیر وی جزویات بوند و بس چنانکه مردم و
چنانکه چهار و چنانکه سیاهی که از سیاهی دیگران جدائی
ندارد بطبع که گونه از گونه زیرا که گونه از گونه آن جدائی دارد
که سیاهی از سپیدی بفصل ذاتی مخالفت دارد و اما سیاهی
از سیاهی جدائی ندارد بگوهر و فصل و لیکن بجالهای بیرونی
چنانکه یک سیاهی زاغ بود و یک سیاهی مداد و زاغ و مداد
چیزهائی اند برون از طبع سیاهی و بودن سیاهی اندر زاغ
حالت هر زاغ را نه ذاتی هرچند که اکنون جدا نتوانند شدن
از زاغ و لیکن بوهم شایستی همین سیاهی بعینه اندر زاغ نبودی
که اندر چیزی دیگر بودی و بجمله جزوها که اندر زیر یک
نوع بوند یک از دیگر جدائی چیزی عرضی دارند چنانکه زید
از عمرو جدائی بدن دارد که زید دراز تر و سپید تر بود
مثلا و بد تر و پسر کسی دیگر بود و از شهری دیگر و این همه صفتهای

عرضی اند پس پیدا شد که چگونه بود نوعی که جنس نشود و این را نوع انواع
خوانند یعنی نوع همه نوعها که زیر وی اند پس پدید آمد کلی ذاتی یا
جنس بود یا نوع بود یا فصل اما کلی عرضی یا تنها هر یک کلی را بود
چنانکه خنده ناکی مردم را و این را خاصه خوانند یا کلیها بیش از
یکی را بود چنانکه جنبیدن هم مردم را و هم چیزی دیگر را و چون سیاهی
هم زاغ را و هم چیزی دیگر را او را عرض عام خوانند پس هر لفظ
کلی یا جنس بود چون حیوان را نوع بود و چون مردم از حیوان
یا فصل بود چون ناطق یا خاصه چون ضاحک یا عرض عام بود
چنانکه جنبیدن و سپید و سیاه —

پیدا کردن حال حد و رسم غرض اندر حد شناختن حقیقت

ذات چیزست و جدائی خود تبع آمد و غرض اندر رسم نشان دادنست
بچیز هر چند که ذات وی بحقیقت شناخته نیاید و خود نشان دادن
جدا کردن را بود پس حد از وصفها ذاتی چیز بود و حد کردن آن
بود که نزدیکترین جنس چیزی بگیری چنانکه حیوان مردم را و انگاه
فصل ذاتی وی بیاری چنانکه ناطق پس گوئی مردم حیوان ناطق
ست پس این حد مردم بود و همچنانکه گوئی چهار شماری هست

که بدو بار نیمه کردن بیکی رسد و اما رسم چنان بود که گوئی مردم
حیوانیست خندان و گریان و پهن ناخن یا چهار شماری ست که
از ضرب وی اندر خویشتن شانزده آید یا شماریست که از ضرب
دو اندر خویشتن آید و باید که اندر حد و رسم چهار گونه خطا نیفتد که
هر چهار اندر یک معنی افتد اما آن معنی آنست که باید که هر چیزی
که ناشناخته بود و خواهی که بشناسیش بشناختگی بچیزی کنی که از وی
شناخته تر بود و الا هیچ فائده نبود اندر تعرف تو مر آن را و اما
آن چهار معنی خطا که ازین معنی بشگافد یکی آنست که چیز را هم بخود
شناسانند چنانکه اندر حد زمان گویند که زمان مدت جنبش ست
و مدت و زمان یک چیز بود و آن کس را که حد زمان مشکل بود هم او را
حد مدت مشکل بود و پرسیدن وی که زمان چیست پرسیدن
بود که مدت چیست و دیگر آنست که چیزی را بچیزی شناسانند که آن
چیز هم چون وی بود به پوشیدگی و پیدائی چنانکه گویند که سیاهی
آن گونه است که ضد سپیدیست و این اولیتر نیست از آنکه گویند
که سپیدی آن گونه است که ضد سیاهی ست که سیاهی و
سپیدی بیک جایگاه اند اندر پوشیدگی و پیدائی و سپیدی هم آنست

که چیزی را بچیزی از وی پوشیده تر شناسانند چنانکه گویند
اندر حد آتش که وی آن جسم است که بنفس ماند و نفس بسیار
پوشیده تر است از آتش و چهارم آنست که چیزی را بشناسانند
بآن چیزی که جز بوی شناخته نشود چنانکه گویند اندر حد آفتاب که
آن ستاره است که بروز بر آید پس آفتاب را بروز شناسانند
و نشاید که کسی روز را بشناسد الا بآفتاب زیرا که بحقیقت روز
آن زمان بود که آفتاب اندر وی برآمده بود پس هنوز آفتاب
مشکل ست و چون آفتاب مشکل بود روز مشکل بود بلکه مشکل تر بود
این چهار شرط سخت مهم ست اندر حدود رسم کردن تا غلط نیفتد
پدید کردن معنی نام و کنش و حرف هر لفظی مفرد یا نام
بود یا کنش یا حرف و بتازی نام را اسم خوانند و مر کنش را
نحویان فعل خوانند و منطقیان کلمه خوانند و اسم و کلمه هر دو را معنی
تمام بود چنانکه اگر کسی پرسد که را دیدی گوئی زید را جواب
تمام بود و اگر کسی پرسد که زید چه کرد گوئی برفت جواب تمام
بود اما حرف را معنی تمام نبود چنانکه اگر گوید زید کجاست گوئی
ب یا گوئی بر یا گوئی اندر هیچ جواب نبود تا نگوئی بخانه یا اندر مسجد

یا به بام لیکن فرق میان اسم و کلمه آنست که اسم دلیل بود بر معنی
و دلیل نبود بر گه آن معنی چنانکه مردم و درستی و اما کلمه دلیل
بود بر معنی و گه آن معنی چنانکه گوی بزد که دلیل بود بر زدن و
بر آن که اندر زمان گذشته بود و همچنان چون گوی بزند همیشه
دلیل بود بر کسی که آن معنی او را بود چون زننده و یا خزنده لیکن
آن کس یا آن چیز بیقین نبود که دانی کدامست و اگر کسی پرسد
که دی و پار و پارینه نامست یا کلمه جواب آن بود که نامست
پس اگر گوید که این هر سه دلیل ست بر زمان و باید که کلمه بود
گوئیم که نه هر چه دلیل بود بر زمان کلمه بود که نخست باید که دلیل
بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زمان آن معنی چنانکه گوی بزد دلیل
بود بر زدن و انگاه بر زمان آن زدن و گفتار ما که دی نفس معنیش
زمانست نه چنانست که دلیل بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زمانش
این مقدار که گفته آمد اندر لفظهای مفرد پسندیده بود و اکنون اندر
لفظهای مرکب سخن باید گفتن۔
پیدا کردن قضیه که چه بود از این لفظهای مفرد گوناگون
ترکیب آید و از ایشان ما را اکنون یکی گونه همی باید و این آنگونه است

که آنرا قضیه خوانند و خبر خوانند و سخن جزم خوانند و این آن بود که
چون بشنوی شاید که گوئی راست ست و شاید که گوئی دروغ ست
مثال آن اگر کسی گوید مردرا ثواب ست و عقاب ست توانی گفتن که
چنین ست و اگر گوید مردم پرنده است توانی گفتن که نه چنین ست
و اگر کسی گوید هرگاه که آفتاب برآید ستارگان پیدا بوند توانی
گفتن که نه چنین است و اگر گوید شمار یا طاق ست یا جفت توانی
گفتن که چنین ست و اگر گوید شمار یا سیاهی بود یا سپیدی توانی
گفتن نه چنین ست و اما اگر کسی گوید مرا چیزی یا مسئله بیاموز
جواب وی هیچگونه نبود و آن که گوئی چنین ست یا نه چنین ست
و اگر گوید با من بمسجد آی جواب وی آن نبود که چنین ست
و راست گفتی یا نه چنین ست و دروغ گفتی ۔

پیدا کردن **قسمت قضیه** قضیه ها سه قسم اند یکی را حملی خوانند
چنانکه گوئی مردم جانور ست یا مردم نیست جانور و یکی را شرطیه
متصله خوانند چنانکه گوئی چون چنین بود چنین نبود و اگر چنان بود
چنان بود و نه چون چنین بود نه چنین بود یا چون نه چنان بود نه چنان بود
سیم را شرطیه منفصله خوانند چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان

بود و یا گوئی نیست که یا چنین بود یا چنان بود -

پیدا کردن قضیهٔ حملی و ایجاب و سلب و آنچه درخور

این بود خاصیت قضیهٔ حملیه آن بود که اندروی حکم کرده باشیم که
چیزی چیزیست یا چیزی چیزی نیست چنانکه گوئیم مردم
حیوانست یا گوئیم مردم حیوان نیست آنرا که هست گوئیم موجب
خوانند و آنرا که نیست گوئیم سالب خوانند و آن پاره ازوی
که حکم براوست چنانکه اندرین مثال مردم بود موضوع خوانند و
آن پاره ازوی که حکم بدو بود که هست یا نیست چنانکه اندرین
مثال حیوان بود محمول خوانند و هر یکی ازین دو گاهی لفظ مفرد
باشد چنانکه گوئی مردم حیوانست و گاهی لفظ مرکب باشد چنانکه
گوئی هر کرا طعام نگوارد و معدهٔ او را آفتی رسیده باشد که اینجا
جملهٔ گفتار ما که طعامش نگوارد موضوعست و جملهٔ گفتار ما که معدهٔ
او را آفتی رسیده محمولست ولیکن شاید که لفظی مفرد بدل
هر یکی ازین دو جمله نهی که شاید که آنکس را که طعامش نگوارد آ نام کنی
و آن کس را که معده اش را آفتی رسیده باشد ب نام کنی پس
آنگاه گوئی آ ب است همین معنی دارد و باشد که ازین دو پاره یکی

مفرد بود و یکی مرکب اگر کسی گوید که گفتار ما زید نابیناست یا نه نخ
است یا نه نویسنده است یا نه موجب ست یا سالب گوئیم حملیت موجبت
که نابینا بجمله یکی محمول ست اگر اثبات کنیش قضیه موجب بود و اگر نفی
کنیش قضیه سالب بود پس چون گفتیم نابیناست بلفظ است
اثبات کردیم پس قضیه موجب شد و این را موجبه معدوله خوانند
و اگر خواهیم که سالبه بود گوئیم زید نیست بینا و فرق میان این هر دو
آنست که اگر زید اندر جهان نبود شاید که گوئی زید نیست بینا
زیرا که آن زید که نیست بینا نبود و نشاید که گوئی نابیناست الا
آنگاه که زید بجای بود و اگر پرسند که گفتار ما که زید نیست نابینا
موجب ست یا سالب گوئیم سالب ست زیرا که نابینا محمولست
و لفظ نیست او را نفی کرده است و این را سالبه معدوله خوانند
چون این دانسته آمد باید که دانسته آید که موضوع یا لفظ کلی بود
و یا لفظ جزوی مثال موضوع جزوی آنکه گوئی زید دبیر ست
یا دبیر نیست و این را مخصوصه خوانند و شخصیه خوانند نخستین موجبه
است و دوم سالبه است و اما چون موضوع کلی بود از دو بیرون
نبود یا پیدا نکرده تو که حکم بر چند ست بر همه است یا بر برخی

گوئی مردم جنبنده است و نه گوئی همه مردم یا برخی مردم و این را
موجبهٔ مهمله خوانند و این دو گونه بود موجب چنانکه گوئی مردم
جنبنده است و اما گوئی مردم نیست جنبنده و این را سالبهٔ مهمله
خوانند یا پیدا کرده بود چندی حکم و این را محصوره خوانند و
لفظ پیدا کن چندی سور خوانند و محصوره چهار گونه است یکی
آنست که حکم بر همه کرده بود باثبات چنانکه گوئی هر چه مردم
بود جانور بود یا گوئی همه مردمی جانورست و این را کلی موجبه
خوانند و سور وی لفظ همه و هر بود دوم آنست که حکم بر همه
کرده باشند بسلب و نفی چنانکه گوئی هیچ مردم جاودانه نیست و این
را کلی سالبه خوانند و سور وی لفظ هیچ بود و سوم آنست که حکم
بر برخی کرده باشند باثبات و هستی چنانکه برخی مردم دبیرست و
این را جزوی موجبه خوانند و سور وی لفظ برخی بود و چهارم آنست
که حکم بر برخی کرده باشند بنفی و نیستی چنانکه گوئی نیست برخی مردم
دبیر و این را جزوی سالبه خوانند و سور وی لفظ نیست برخی
بود و او را سوری دیگرست و وی لفظ نه همه است و لفظ نه هر چه
نه همه نه هر اگر چون گوئی نه همه مردم دبیرست یا گوئی نه هر مردم دبیرست

یا گوئی

یا گوئی نه هر چه مردم است دبیر است حکم نفی کرده باشی پس سالب بود
و حکم بر همه نکرده باشی زیرا که چون گوئی نه همه شاید که برخی بود پس پیدا
این گفتار ما که گفتیم جزوی سالب است و حکم مهمل حکم جزوی است زیرا که
چون گوئی مردم چنین است گفتار تو مردم است شاید که همه مردم
باشد و شاید که مردمی را باشد که همه مردم مردم اند و مردمی
نیز مردم است پس برخی مردم بیقین است و همه مردم بشک
چنانکه اگر کسی گوید برخی مردم چنین است از آنجا واجب نیست که
برخی دیگر بخلاف آن بود زیرا که چون همه بود برخی نیز بود
پس حکم بر برخی باز ندارد که بر دیگر برخ همچنان بود لیکن برخی
بیقین بود و بر همه بشک پس پدید آمد که مهمل همچو حکم جزوی
بود و پدید آمد که قضیه های حملی هشت اند مخصوصه موجبه
مخصوصه سالبه و مهمله موجبه و مهمله سالبه و چهار محصوره کلی
موجب و کلی سالب و جزوی موجب و جزوی سالب
از این هشت مخصوصه اندر علمها بکار نیاید و مهمله بحکم جزوی است
بماند قضیه ها بکار آمدنی اندر علمها چهار محصوره است اما مهمله هر کجا
بکار برده آید بجای کلی غلطها افگند و تشویش چنانکه بجای دیگر

بیان کنیم پس از و پرهیز باید کردن و باید که دانسته آید که حکم
قضیه یا هر آیینه واجب باشد چنانکه گوئی مردم جسم است و
این را ضروری خوانند یا شاید بودن و نابودن چنانکه
گوئی مردم دبیرست و این را ممکن خوانند و یا نشاید بودن که مردم
فرشته است و این را ممتنع خوانند و لفظ ممکن بر دو معنی افتد
یکی بر شاید و این را امکان عام گویند یعنی سلب ضرورت از
یک طرف بود و بس و بجمله بر آنچه ممتنع نبود و واجب اندر زیر این
ممکن افتد زیرا که واجب شاید که بود اما نشاید که نبود و دیگر بر شاید
بود و نابود و این ممکن حقیقی است و واجب در زیر وی نیفتد و هرچه
بود بدین معنی که بود ممکن بود که نبود و نه هرچه ممکن بود بمعنی پیشین
که بود ممکن بود که نبود و اینقدر اینجا کفایت است اندر بودن
حال قضیه های حملی —

پیدا کردن حال قضیه های شرطی متصل و منفصل هم

بر آن روی که در حملیه کرده آید چنانکه حملی را دو پاره بود یکی
موضوع و دوم محمول شرطی نیز دو پاره بود اما متصل را دو پاره بود
پس یکی مقدم و یکی تالی و مقدم آن بود که شرط بوی مقرون بود

وتالی آن بود که جواب بود مثال این آنست که چون گوئیم که
اگر آفتاب برآید روز بود گفتار ما که اگر آفتاب برآید مقدم ست
وگفتار ما که روز بود تالی ست و اما اندر منفصل باشد که یک مقدم
را یک تالی بود و باشد که تالیها بسیار بود مثال اول آنست
که گوئی یا این شمار جفت بود یا این شمار طاق بود نخستین مقدم
ست و دوم تالی ست و اینجا جز یکی نبود مثال دیگر آنست که
گوئی که این شمار یا هم چندان شمار بود یا کم یا بیش که اینجا
یک مقدم را دو تالی ست و باشد که بیش از دو بود و باشد که
بی کرانه باشد چنانکه گوئی هر شماری یا دو بود یا سه یا چهار و این
را کرانه نیست پس فرق میان مقدم و تالی و میان موضوع
و محمول آنست که موضوع و محمول بجای ایشان لفظی مفرد باید
و بجای مقدم و تالی نه ایستد زیرا که مقدم و تالی هر یک
بنفس خود قضیتی اند چنانکه گوئی اگر آفتاب برآید روز بود گفتار
تو که آفتاب برآید قضیتی ست و گفتار تو که روز بود قضیه ایست
ولیکن لفظ شرط مقدم را از قضیتی ببرد زیرا که چون گوئی اگر آفتاب
برآید باندر آمدن لفظ و اگر این سخن از قضیتی شد تا نه راست ست و

بود دروغ و لفظ جواب مر تالی را از قضیتی ببرد زیرا که چون گوئی آنگاه
روز بود هم نه راست بود و نه دروغ و همچنین اندر منفصل که چون گوئی
این شمار یا طاق ست اگر لفظ یا نبودی این مقدم قضیه بودی
و یا جفت ست اگر لفظ یا نبودی این تالی قضیه بودی پس این یکی
فرق ست میان مقدم و تالی و میان موضوع و محمول و دیگر فرق
آنست که آنجا موضوع و محمول بود گوئی که موضوع محمول ست یا نیست
چنانکه گوئی زید دبیر ست یا نیست و نگوئی آنجا که مقدم و تالی
بود که مقدم تالیست یا نیست و لیکن میان مقدم و تالی
متصل و مقدم و تالی منفصل دو فرق ست یکی آنست که متصل مقدم
نشاید که تالی بود و تالی مقدم بود و معنی بجای بود چنانکه اگر گوئی
آفتاب برآید روز بود نشاید که حکم هم این حکم بود و مقدم تالی
شود و تالی مقدم و اما اندر منفصل هر کدام که خواهی مقدم کنی و معنی
بجای بود چنانکه اگر خواهی گوئی شمار یا جفت بود یا طاق و اگر
خواهی گوئی شمار یا طاق ست یا جفت و فرق دیگر آن ست که تالی
متصل موافق بود با مقدم و هم وا نمی بود چنانکه روز بود
با آفتاب برآمدن و اما تالی منفصل مخالف بود و نا سازگار با مقدم

چنانکه جفت بودن یا طاق بودن و ازین قبیل است
که اثبات و موجب بودن متصل آنست که حکم کنی
بهستی این سازگاری چنانکه گوئی اگر آفتاب
برآمد روز بود و نفی و سلب بودن متصل ست که حکم کنی بنابودن
این سازگاری چنانکه گوئی نبود که چون آفتاب برآید شب بود
و باشد که مقدم و تالی سالب بوند و قضیه بنفس خویش موجب بود
چون این سازگاری را اثبات کرده باشی چنانکه گوئی اگر آفتاب نه
برآید روز نبود و این ازان قبیل موجب ست که حکم بهستی بود و امدای
روز نابودن کرده آمده است بر آفتاب برنا آمدن را و مهملی محصوری
متصل آنست که هرگاه که گوئی اگر یا چون آفتاب برآید روز بود
و نگوئی که همیشه و هر باری تا گاهی این شرطی مهمل بود و اما اگر
گوئی هر باری موجب کلی بود یا گوئی گاه بود که چون آفتاب برآید
ابر بود این جزوی موجب بود یا گوئی هرگز نبود که چون آفتاب
برآید شب بود و این کلی سالب بود یا گوئی نه هرگاه که آفتاب
برآید ابر بود این جزوی سالب بود و باشد که قضیه متصل کلی
بود هر دو پاره وی جزوی بود چنانکه گوئی هرگاه که بعضی مردم

دبیر بوند برخی جانور دبیر بوند و این کلی از آن قبل را بود که گفته
هرگاه اما ایجاب اندر منفصل آن بود که این ناسازگاری را
اثبات کنی چنانکه گویی یا چنین بود یا چنان بود و سلب آن بود که
این ناسازگاری را نفی کنی چنانکه گویی نبود و شمار یا جفت باشد بلکه یا جفت
یا طاق بود و کلی آن بود که این ناسازگاری دایم بود چنانکه گویی
مدام چنین بود یا چنان بود و جزئی آن بود که ناسازگاری گاهگاهی
بود چنانکه گویی گاهی بود که مردم یا اندر کشتی بود یا غرق بود و لیکن
آنگاه است اندر دریا بود و منفصل بحقیقت آن بود که این
ناسازگاری بود و لیکن حکم بیرون از آن قسمتها نبود چنانکه
گویی این شمار با آن شمار برابر بود یا کم یا بیش —

پیدا کردن حکمهای نقیض

نقیض قضیه قضیتی بود مخالف
وی بچیزی و سالبی اگر وی موجب بود و این سالب بود و اگر وی
سالب بود و این موجب بود و از صورت خلاف ایشان هرآینه
باید که یکی راست بود و یکی دروغ بود و آنگاه یکی مر دیگری را نقیض
بود و شرطهای صورت این خلاف آنست که باید معنی موضوع
و محمول و مقدم و تالی یکی بود و الا هر دو مر یکدیگر را نقیض نبود چنانکه

کسی گوید که بره را پدر بود و دیگری گوید که بره را پدر نبود و یکی بره
گوسپند خواهد و یکی برج آسمان خواهد قولها ایشان نقیض یک
دیگر نبود و این خلاف از جانب موضوع است یا گویند که شکر شیرین
است و شکر شیرین نیست یعنی که از شیر کرده نیست این هر دو راست
بوند و نقیض یک دیگر نبوند و این خلاف از جانب محمول است
و این حال آشکاره است اینجا و بسیار جایگاه اندر علمها پوشیده
بود و غلط افگند و دیگر شرط آنست که باید که اندر همگی و پارگی خلاف
نبود چنانکه گویند چشم فلان سیاه است و چشم فلان سپیدست
نه سیاه و بسیاهی سیاهی دیده خواهد و بنفی سیاهی مر جایگاه سپیدی
را خواهند و شرط دیگر آنست که هر دو حکم بالقوة بود یا بالفعل
چنانکه کسی گوید این آتش سوزنده است یعنی بقوت و دیگر گوید
نیست سوزنده یعنی بفعل آنگاه که چیزی را نسوزد و این هر دو
سخن راست بود و نقیض نبود مر یکدیگر را و دیگر آن بود که اضافه
ایشان هر دو یکی بود نه چنانکه کسی گوید ده بیشتر است یعنی از
نه و دیگر گوید ده بیشتر نیست یعنی از یازده و این هر دو راست است
نقیض نبوند و دیگر آن که وقت یکی بود نه دو وقت و جایگاه یکی

بود نه دو جایگاه و بجمله حکم هر دو را یک جهت باید و همان محمول باید و همان موضوع پس اگر موضوع کلی باشد باید که یکی قضیه کلی بود و یکی جزئی که شاید که هر دو کلی دروغ بوند چنانکه گوئی هر یکی دبیر ست و هیچ مردم دبیر نیست و شاید که هر دو جزئی راست بوند چنانکه گوئی برخی مردم دبیر ست و برخی مردم دبیر نیست پس نقیض هر چه نه هر چه بود و نقیض هیچ برخی بود و چون این شرطها بجا آورده بود هر آئینه یکی راست بود و یکی دروغ بود و برین قیاس حال شرطها بدان ـ

باز نمودن حال عکس حال عکس آن بود که موضوع محمول کنی و محمول موضوع کنی یا مقدم تالی کنی و تالی مقدم کنی و موجبی و سالبی بجای داری و راستی بجای بود اما کلی سالب عکس پذیرد و هم به کلی سالب باز آید که هرگاه راست بود که هیچ فلان (انسان) باستار (جماد) نیست راست بود که هیچ باستار (جماد) فلان (انسان) نیست والا نقیض وی راست بود که برخی باستار (جماد) فلان (انسان) ست آن برخ هر آئینه چیزی بود و همان پس همان آن باستاری (جماد) بود که فلان (انسان) ست و وی بعینه فلان بود و هم باستار پس فلانی (انسان) باستار هست

که

که وی باستار بود و گفته بودیم که حق است که هیچ فلان باستار
نیست و این محال است پس پدید آمد که چون هیچ فلان باستار
نبود هیچ باستار فلان نبود و اما کلی واجب نیاید که هر آینه عکس
کلی موجب بود که توان گفتن که هر مردمی حیوان است و نتوانی
گفتن که همه حیوان مردم است ولیکن واجب آید او را عکس
جزئی موجب زیرا که هرگاه که همه فلان باستار بوند باید که برخی
باستاران فلان بوند والا هیچ باستار فلان نبود واجب آید چنانکه
پیدا کرده شد که هیچ فلان باستار نبود و گفته ایم که فلانی باستار
است و جزئی موجب عکس او جزئی موجب بود چنانکه گوئی
برخی فلان باستار بوند باید که برخی باستاران فلان بوند
بهمان حجت که گفتیم و اما جزئی سالب واجب نیاید که او را عکس
بود زیرا که توانی گفتن که نه هر حیوانی مردم است و نتوانی گفتن که
نه هر مردمی حیوان است —

در شناختن قیاس بدانسته راهی است که بوی نادانسته دانسته
شود و اما اندر رسیدن را و تصور کردن را راه حد است و رسم و این
هر دو را یاد کردیم و اما گرویدن را و تصدیق کردن را راه حجت است

وحجت سه گونه است قیاس و استقرا و مثال اما دلیل بیرون از شاهد بغایب هم از جمله مثال است و معتمد ازین هر سه قیاس است و از جمله قیاس ها قیاس برهانی تا بدانیم که قیاس بجمله چه بود اندر روی سخنانی نتوانیم دانستن که قیاس برهانی چه بود و قیاس بجمله سخنی بود که اندر روی سخنانی گفته شود که چون پذیرفته آید سخنانی که اندر روی گفته آمده بود و از انجا گفتاری دیگر لازم آید هر آئینه مثال این اگر کسی گوید هر جسمی مصور است و هر مصوری محدث است این سخن قیاس بود زیرا که هرگاه این هر دو قضیه پذیرفته آمد و تسلیم کرده شود و از اینجا سخنی دیگر لازم آید که هر جسمی محدث است و همچنان اگر کسی گوید اگر عالم مصور است پس عالم محدث است ولکن عالم مصور است این نیز هر دو قیاس بود زیرا که این سخن ست مؤلف از دو قضیه که هرگاه هر دو پذیرفته آید سخن سوم لازم شود چرا که این هر دو نیز جدا جدا یکی از ایشان نیست و این سخن آنست که عالم محدث است و قیاس دو گونه است یکی را اقترانی خوانند و یکی را استثنائی۔

پیدا کردن قیاس اقترانی ۔ اما قیاس اقترانی آن بود که

دو قضیه گرد آورند و هر دو را اندر یک پاره انبازی بود و دیگر
جدائی پس از ایشان واجب آمد قضیهٔ دیگر که از ان دو پاره بود
که اندر ایشان انبازی نبود و مثال این که گفتیم که هرگاه که تسلیم
کرده آید که هر جسمی مصورست و هر مصور محدث ست از اینجا لازم
آید که هر جسمی محدث ست پس اینجا دو قضیه است یکی آنکه هر جسمی
مصورست و دیگر آنکه هر مصوری محدث ست و مقدمهٔ پیشین را
که یک جزو جسم ست و یک جزو مصور و مقدمهٔ دوم را که یک جزو
مصورست و دیگر جزو محدث پس مصور جزو هر دوست ولکن
یکی را جسم تنهاست و یکی را محدث و آن قضیه که لازم آمد یک
جزو جسم ست و یک جزو محدث وگردش کار برین سه پاره است
بر جسم و مصور و محدث و ایشان را حد خوانند و بس مصور را
و هرچه بوی ماند حد میانگی خوانند و جسم را که موضوع شود اندر
انچه لازم آید حد کهین خوانند و محدث را که محمول شود اندر
انچه لازم آید حد مهین خوانند و این هر دو قضیه را که اندر قیاس
ست مقدمه خوانند و آن قضیه را که لازم آید نتیجه خوانند و
آنرا که موضوع نتیجه اندروی بود مقدمه کهین خوانند و آن را

که محمول نتیجه اندر وی بود مقدمه مهین خوانند و گرد آمدن این
دو مقدمه را اقتران خوانند و صورت گرد آمدن را شکل خوانند
و این صورت سه گونه بود یا حد میانگی محمول بود اندر یک مقدمه
و موضوع اندر دیگر و این را شکل نخستین خوانند یا اندر هر دو محمول
بود و این را شکل دوم خوانند یا اندر هر دو موضوع بود و این را شکل
سوم خوانند و حکم مقدم و تالی از متصل و منفصل هم چنین ست که
حکم موضوع و محمول حملی ست و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزئی
قیاس نیاید و هرگاه که صغری سالب بود و کبراش جزئی بود
قیاس نیاید پس هر شکلی را خصوصیت هاست ـ

باز نمودن حال قیاسهای شکل اول شکل اول را دو فضیلت
ست یکی قیاسهای او را حجتی نباید که درست کند که قیاس
وی چنین ست حال دو شکل دیگر و دیگر آنکه هر چهار محصوره که
کلی موجب ست و کلی سالب و جزئی موجب و جزئی سالب اندر
وی نتیجه شاید کرد و اندر شکل دوم هیچ نتیجه موجب کلی نبود و اندر شکل
سوم هیچ نتیجه کلی نبود چنانکه خود پیدا شود و مر قیاس شدن چیزهای
شکل نخستین را دو شرط ست که صغری ایشان باید که موجب بود

و دیگر

و دیگر آن ست که کبری ایشان باید که کلی بود و اگر چنین نبود شاید
که مقدمات راست بود و نتیجه دروغ بود و هرچه نتیجهٔ وی راست
نبود علی کل حال پس چون مقدماتش راست بود آن قیاس منتج بود
پس چون شرط این دو شرط ست قیاسهای این شکل
چهار بوند قیاس نخستین از دو کلی موجب مثال وی اگر کسی گوید
هر فلانی باستارست و هر باستاری بهمان ست ازینجا نتیجه
آمد که هر فلانی بهمان ست چنانکه گوئی هر جسمی مصورست و هر
مصوری محدث ست ازینجا نتیجه آمد که هر جسمی محدث ست و این
نتیجه کلی موجب ست —

قیاس دوم از دو کلی ولکن کبری سالب چنانکه کسی گوید هر
فلانی باستارست و هیچ باستار بهمان نبود نتیجه آید که هیچ فلان
بهمان نبود چنانکه گوئی هر جسمی مصورست و هیچ مصور قدیم نبود
و ازینجا لازم آید که هیچ جسم قدیم نبود و این نتیجه کلی سالب ست
قیاس سوم از صغری موجب جزئی بود و کبری موجب کلی
چنانکه کسی گوید برخی گوهرها نفس ست و هر نفسی صورت علم پذیرد
پس برخی گوهرها صورت علم پذیرد و این نتیجه جزئی موجب ست

قیاس چهارم از صغری موجب جزئی و کبری سالب کلی چنانکه
کسی گوید بعضی گوهر نفس است و هیچ نفس جسم نیست پس برخی گوهرها
جسم نیست قیاس متصلات هم برین سان بود —

قیاسهای شکل دوم شرط درستی قیاس شکل دوم آنست که یکی
مقدمه موجب بود و یکی سالب و مقدمه کبری بهر حال کلی بود پس
قیاسهای او چهار بود نخستین از دو کلی و کبری سالب پس چنانکه
گوئی که فلان باستار است و هیچ بهمان باستار نیست از ینجا نتیجه آید
که هیچ فلان بهمان نیست برهان آنکه چون گفتار ما که هیچ بهمان باستار
نیست حق است پس عکس وی که هیچ باستار بهمان نیست حق
بود چنانکه گفته آمده است اندر باب عکس پس چون گوئیم که
هر فلانی باستار است و هیچ باستار بهمان نیست این نتیجه درست
بود که هیچ فلان بهمان نیست دوم از دو کلی و صغری سالب چنانکه
گوئی هیچ فلان باستار نیست و هر بهمان باستار هست نتیجه آید
که هیچ فلان بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی و مقدمتین
را تبدیل کنی چنین شود که هر بهمانی باستار است و هیچ باستار
فلان نیست نتیجه آید که هیچ بهمان فلان نیست و این نتیجه عکس

پذیرد و نتیجه پیشین شود که هیچ فلان بهمان نیست سوم از جزئی
موجب صغری و کلی سالب کبری چنانکه گوئی برخی فلانان
باستارند و هیچ بهمان باستار نیست نتیجه آید که برخی فلانان
نه بهمان اند زیرا که کبری عکس پذیرد و آنگاه بچهارم
شکل اول شود و هم این نتیجه آید چهارم از جزئی سالب صغری
و کلی موجب کبری چنانکه گوئی برخی فلان باستار نیست و
هر بهمان باستارست نتیجه آید که برخی فلان بهمان ست
و این نتیجه آمدن را بر آن عکس نشاید درست کردن زیرا که
صغری جزئی سالب ست و عکس نپذیرد و کبری کلی موجب
ست و عکس وی جزئی بود چون عکس وی با صغری گرد آوری
دو جزئی بوند و از دو جزئی قیاس نشاید پس پدید کردن نتیجه
آوردن وی را دو ره ست یکی را افتراض گویند و یکی را خلف
اما راه افتراض آنست که چون گفتی برخی فلان باستار
نیست آن برخی لامحاله جزئی بود و آن جز آن با و اپس گوئیم
هیچ فلان باستار نیست و هر باستار بهمانیست نتیجه آید که هیچ
فلان بهمان نیست چون این درست شد گوئیم برخی فلان

آن ست و هیچ آن بهمان نیست پس ازین قول درست شد که
نه هر فلان بهمان ست و اما راه خلف آن ست که گوئی اگر گفتار
ما که برخی فلان بهمان نیست دروغ ست پس همه فلان بهمان ست
و گفتیم که هر بهمان باستار ست پس باید که همه فلان باستار
بود و گفته بودیم که نه هر فلانی باستار ست این محال ست پس
نتیجه درست ست —

قیاس شکلهای سوم شرط قیاسهای شکل آنست که صغری موجب
بود هر آینه و یکی مقدمه هر کدام که بود کلی بود پس قیاسهای این
شکل شش بود نخستین از دو کلی موجب چنانکه گوئی هر باستاری
فلان ست و هر باستاری بهمان ست نتیجه آید که برخی از فلان
بهمان بود زیرا که چون صغری را عکس کنی چنین شود که برخی فلان
باستار بود و همه باستاری بهمان بود و بقیاس سوم از شکل
اول باز گردد و این نتیجه آید دوم از دو کلی و کبری سالبه چنانکه
گوئی هر باستاری فلان ست و هیچ باستاری بهمان نیست نتیجه
آید که نه هر فلانی بهمان ست زیرا که چون صغری را عکس کنی
بچهارم شکل نخستین شود سوم از دو موجب و صغری جزوی چنانکه گوئی

برخی باستاران فلان اند و هر باستاری بهمان ست نتیجه آید که برخی
فلانان بهمان اند زیرا که چون صغری را عکس کنی سوم شکل نخستین
شود چهارم از دو موجب و کبری جزئی چنانکه گوئی هر باستاری
فلان ست و برخی باستاران بهمان اند نتیجه آید که برخی فلانان
بهمان اند زیرا که چون کبری عکس کنی و گوئی برخی بهمانان باستاراند
و هر باستاری فلان ست نتیجه آید که برخی بهمانان فلان اند
وانگاه عکس وی درست بود که برخی فلانان بهمان ست پنجم
صغری کلی موجب بود و کبری جزوی سالب چنانکه هر باستاری
فلان ست و هر باستاری بهمان ست نتیجه آید که نه هر فلانی بهمان
ست و این را بعکس نشاید پیدا کردن همچنانکه آن دیگر را گفتیم و
ولیکن با فتراض شاید کردن و بخلف اما افتراض چنان بود
که آن باستار که بهمان نیست آن باد و تا هیچ آن بهمان نبود پس
گوئیم که هر باستاری فلان ست و برخی باستار آن ست
نتیجه آید که برخی فلان آنست انگاه گوئیم که هیچ فلان بهمان نیست
نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست و اما طریق خلف آنست که
اگر گفتار ما که نه هر فلانی بهمان ست دروغ ست پس هر فلانی

همان ست چون گوییم که هر باستاری فلان ست و هر فلانی
همان ست نتیجه آید که هر باستاری همان ست وگفته بودیم که
هر باستاری همان ست واین محال ست پس آن نتیجه که آمد
درست ست ـ

ششم از صغری موجب جزئی وکبری سالب کلی چنانکه
گوئی بعضی باستار فلان ست وهیچ باستار همان نیست نتیجه
آید که هر فلانی همان نیست زیراکه چون صغری را عکس کنی چهارم
شکل ششمین شود همچنین هر دو شکل دیگر شود مر متصلات را که بدل
موضوع ومحمول وتالی کنی ـ

قیاسهای استثنائی از متصلات قیاسها از متصل آید و از استثنا
چنانکه گوئی اگر فلان را تب دارد رگ تیز بود واین متصل ست
باز گوئی ولکن تب دارد فلان را واین استثنا ست اینجا نتیجه آید
که فلان را رگ تیز بود واین قیاسها دوگونه بود یکی آن بود که
استثنا عین مقدم بود ونتیجه آرد عین تالی را چنانکه گفتیم ودیگر
آن بود که استثنا نقیض تالی بود چنانکه گوئی باین مثال ولکن رگ
تیز نیست نتیجه آرد نقیض مقدم را که پس فلان را تب نیست واگر

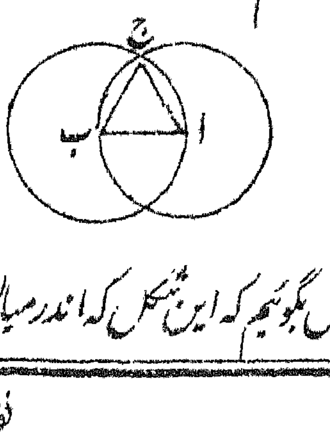
استثنا

استثنا کنی نقیض مقدم را که گویی فلان را تب ندارد نتیجه نیارد که رگ فلان تیز است یا نیست و همچنان اگر استثنا عین تالی کنی چنانکه گویی ولیکن رگ وی تیز است نتیجه نیارد که تب داردش یا نداردش

قیاسهای استثنائی از منفصلات اگر منفصل از دو جزو بود و استثنا کنی از عین هرکدام که باشد نتیجه آورد نقیض دوم را چنانکه گویی این شمار یا جفت یا طاق بود ولکن جفت است پس گویی طاق نیست ولکن طاق است پس گویی جفت نیست و اما اگر استثنا نقیض کنی هرکدام که باشد نتیجه آورد عین دیگر چنانکه گویی لکن طاق نیست پس جفت است لکن جفت نیست پس طاق است و این حکم اندر منفصلات حقیقی بود و اندر ناحقیقی حکم باشد که نه چنین بود و اما اگر منفصل جزو بیش از دو بود عین هرکدام که استثنا کنی از جمله باقی را برگیرد چنانکه گویی این شمار افزونست یا کم یا برابر لکن این شمار افزون است نتیجه آمد که پس برابر و کم نیست و نقیض هرکدام که استثنا کنی نتیجه باقی بود همچنانکه بود تا آنگاه که یکی ماند چنانکه گویی ولکن افزون نیست نتیجه آید که برابر است یا کم.

قیاسهای مرکب نه همه نتیجها از یکی قیاس بیاید و مقدمه

بس باشد بلکه بود که یکی مسئله بقیاسهای بسیار درست شود چنانکه
از دو مقدمه نتیجه آرند باز آن نتیجه مقدمه شود و قیاس دیگر را همچنان
همی شود تا آخرین نتیجه مسئله بود و نه همه قیاسها را برین ترتیب
آراسته گویند و لکن بسیار بود که بعض مقدمه ها را بیفگنند مر
اختصار را یا مر حیلت را و بسیار بود که مقدمه ها را تقدم و تاخر
کنند و لیکن بحقیقت آخر بدین قیاسها آید که ما گفتیم و این سخن را
مثال آوردیم از علم هندسه و این مثال شکل نخستین باد از
کتاب اقلیدس ما خطی ست نشان وی آ ب باد و همی
خواهیم که برین خط بر آن شکلی کنیم سه سه که او را مثلث خوانند
که هر پهلوی از وی همچند یکدیگر بود دعوی کنیم و گوییم که هرگاه
که نقطه آ را مرکز پرکار کنیم و با نقطه ب بگشاییم و دایره کنیم گرد
او باز بیاییم و نقطه ب را مرکز کنیم و بر دوری نقطه آ دایره کنیم
گرد ب یک مر دیگر را لامحاله
برند بر بریدنگاه نقطه ج علامت
کنیم و از آن علامت خطی راست



بیاوریم با دو خطی راست بر ب پس بگوییم که این شکل که اندر میان

آ ب ج است مثلثی ست و هر سه پهلوی برابر برهان این آنست که
که دو خط آ ب د آ ج برابرند زیرا که از مرکز بمحیط آمده اند و همچنین دو
خط ب آ د ب ج برابرند و دو خط ا ج د ب ج برابرند زیرا که هر یکی
برابر خط ا ب اند پس بر خط ا ب مثلثی کردیم که هر سه پهلوی
برابرند پس اندرین سخن قیاس حس بکار برند و بحقیقت چنین بود که
من خواهم گفتن اینجا چهار قیاس ست همه را شکل اول
نخستین این ست دو خط ا ب د ا ج دو خط راست اند از مرکز
بمحیط آمده اند و هر دو خطی راست که از مرکز بمحیط آیند برابر بوند
نتیجه آید که دو خط ا ب د ا ج برابرند و دیگر همچنین هر دو خط ا ب د ب ج
را و سوم که دو خط ا ج د ب ج دو خط اند سوم برابر یک دیگرند
یعنی برابر خط ا ب اند و هر دو خطی که برابر یک خطی بود برابر
هر دو برابر بوند نتیجه آید که هر دو خط ا ب د ا ج برابرند و چهارم
شکل ا ب ج که بر خط ا ب هست بگردوی سه خط برابر بوند
و هرچه بگردوی سه خط برابر بوند وی مثلثی بود و هر سه پهلوش
برابر نتیجه آید که شکل ا ب ج که بر خط ا ب هست مثلثی ست
هر سه پهلوش برابر بود باید که دیگر مثلثها برین قیاس کرده آید۔

قیاس خلف از جمله قیاسهای مرکب قیاس ست که اورا
قیاس خلف گویند و فرق میان خلف و پیشین که اورا قیاس راست
و قیاس مستقیم خوانند آن ست که قیاس خلف دعوی را درست
کند بدانکه خلاف اورا باطل کند و خلاف اورا بدان باطل
کنند که ازوی محال لازم آورد و هرچه ازوی محال لازم
آید محال بود زیرا که چون محال نبود هرگز آن که از محال
چاره‌ش نیست نبود و این قیاس خلف مرکب ست از دو
قیاس یکی قیاس ست از جمله قیاسهای اقترانی غریب که
من بیرون آورده‌ام و یکی قیاس استثنائی مثال آن که کسی
درست خواهد کردن که هر فلانی باستار ست گوید که اگر نه هر فلانی
باستار ست و دانسته‌ایم که هر بهمانی باستار ست که این مثال
سبک ست ازینجا واجب آمد که هر فلانی بهمان ست ولکن
این محال ست که خصم مقر بود مثلا که این محال ست پس
گفتار ما که هر فلانی باستار ست حق بود و مردمان اندر باز بردن
این سخن بقیاسهای درست کاری دراز پیش گرفته‌اند و خود
نهاده‌اند و ارسطاطالیس اشارت بدین کرده است که من خواهم

گفتن

گفتن ولکن او این مقدار گفته است خلف از شرطی ست پس پدید
کردن که خلف از شرطیت این ست که من خواهم گفتن نخستین
قیاس از اقترانی متصل ست وحملی چنین که اگر گفتار ما که هر فلانی
باستار ست دروغ ست پس نه هر فلانی باستار ست راست
است و هر بهانی باتفاق باستار ست نتیجه آید شرطی که اگر همه فلان
باستار ست دروغ ست نه هر فلانی بهانی ست و باز این نتیجه را
مقدم کنند وگویند اگر همه فلان باستار ست دروغ ست پس
نه هر فلانی بهان ست لیکن هر فلانی بهمان ست باتفاق و این
استثنا ست نتیجه آید که هر فلانی باستار ست دروغ نیست
پس حق ست اگر کسی خود نقیض نتیجه را بگیرد که بدرستی وی اتفاق
ست واو را با آن مقدمه حق که اتفاق ست ترکیب کند خود
بی خلف نتیجه آید راست چنانکه گوید هر فلانی بهمان ست و هر
بهانی باستار ست پس هر فلانی باستار ست ولکن اندر میان
سخن بسیار جایگاه بود که خلف اندر خورتر بود وسخن کوتاه تر شود
نمودن حال استقرا ـ استقرا آن بود که حکمی کنند که بر موضوعی
از ان قبل که آن حکم اندران جزئیات موضوع باشد چنانکه

گویند هر حیوانی بوقت خائیدن زنخ فراز ترین جنباند اگر توانید
هر یکی را از جزئیات یافتن و برین حکم تا هیچ نه جهد حکم بر کلی یقینی
بود و لکن مردمانی که استقرا کنند چون بسیاری را یا بیشتر را
چنین یابند حکم کنند بر همه و این نه ضروری بود زیرا که شاید
بودن که نادیده خلاف دیده بود و صد هزار متفق بوند و یکی
مخالف بود چنانکه تمساح زنخ بالائین و زیرین جنباند و زیرین
نه جنباند و جدلیان و متکلمان را یکی اعتماد برین ست
نبودن حال مثال استقراست و مثال آن بود
که حکم کنند بر چیزی بدانچه اندر مانندهٔ وی بُود گویند مثلاً
که نفس مردم قوتیست باید که سپس تن نماند چنانکه بینائی
چشم وی و این بیشتر اندر کارهای تدبیری را و اندر فقه بکار
برند و این نه ضروریست زیرا که شاید که حکم مانند خلاف حکم
مانندهٔ دیگر بود که بسیار چیزها اند که بیک معنی مانند بود
و بهزار سو معنی مخالف و بر یکی از ایشان حکم درست بود و تا شاید
که بود و بر دیگر درست نبود و نشاید پس مثال دلخوشی را شاید
وافگندن گمان را و یقین را نشاید و اما اگر دعوی جزئی

بود که بعض فلان باستارست مثال خود حجت درست بود انگه
شکل سوم چنانکه گوئی آن مثال فلان ست وآن مثال باستارست
نتیجه آید که برخی فلان باستارست۔

راه جدلیان اندر دلیل بردن بغایب از شاهد نخست باید

که در دست جدلیان این مثال که یاد کردیم بوده است و از این
پس ندانستند که این حکم واجب نیست و دیگر راهی بستند
حیلتی اندیشیدند و گفتند که ما طلب علم کنیم و مثال این آنست
که ایشان بیامدند و جزئی را حکمی یافتند چنانکه مثلاً خانه را
محدثی خانه را اصل خواندند و محدثی حکم و آنگاه بشدند و
اندر آسمان نگریدند او را مانند خانه یافتند بدانکه آسمان
را نیز جسمی دیدند باشکل و صورت آسمان را محدث خواندند
و بگفتند که آسمان محدث ست زیرا که وی مانندهٔ خانه است
زیرا که دانستند که نه هرچه مانندهٔ چیزی بود حکم وی بود
ولکن گفتند درست کنیم که علت آنکه خانه محدث ست آنست
که وی جسم ست باشکل و صورت پس هرچه ورا این صفت
بود که باشکل و صورت بود وی نیز محدث بود و این درستی

بدو گونه جستند یکی بطریق پیشترین بود که آن را عکس و طرد خوانند
چنانکه گویی مثلا که هرچه با شکل و صورت دیدیم محدث دیدیم
و هرچه بی شکل و صورت دیدیم محدث نبود و این طریق
سست ست زیرا که شاید بودن چیزی هست بخلاف این و
ایشان ندیده اند و شاید بود که همه چنان بود بجز آسمان که این
بسیار چیزها بوند بیکی حکم و اندر میان ایشان یکی بود مخالف همه
پس از یافتن هرچه جز آن یکی ست بر یک حکم واجب نیاید بدرستی
که آن یکی نیز بر آن حکم بود کسانیکه بحقی زیرک تر بودند دانستند
که این سخن قوی نیست راهی دیگر آوردند و بدانستند که آن
درست ست و اکنون برین راه استاده اند بیایند و این
چیز را که اصل خوانند پیش آورند و همه صفتهای وی بشمرند
چنانکه توانند گویند که مثلا خانه هست و قایم بنفس ست و فلان
ست و باسار ست و جسمی مصور ست و محدث ست و محدثیش
نه از قبل هستی ست والا هر هستی محدث بودی و نه از قبل قایم
بنفس ست والا هر قایم بنفس محدث بودی و نه از فلانی ست
و نه از باسار ست پس محدثیش از قبل آن ست که جسمی مصور ست

پس هر جسمی مصوّر محدث بود پس آسمان محدث ست و این حجتها
ماننده‌تر ست و اندر جدل خوش ست ولیکن حقیقی و یقینی
نیست و اندر پدید کردن مایقینی این راهها ست که دشوار
تر ست ولکن بحیثیت راه آسانتر پیدا کنم که این مایقینی ست
نخستین آن ست که باشد که حکم بر آن چیز را که اصل همی گویند
نه از قبل سببی بود بلکه مثلاً از قبل خانگی بود و اندر خانگی مر خانه
را هیچ انبازی نبود و دیگر آن که شمردی همه وصفها نه کاری
آسان ست و تجنی باید که همه وصفها شمرده ست و هیچ وصف
نه مانده است و ایشان هرگز بدین مشغول نباشند بلکه گویند
اگر وصفی مانده است باید که بگویی تو که خصمی و نا دانستن من
مثلاً که خصم دلیل این ست که نیست یا گویند اگر بودی بر من
و پوشیده بر تو نبودی چنانکه اگر اینجا پیل ایستاده بودی من
و تو بدیدمی و این نیز چیزی نیست که بسیار معنی بود و اندر چیزها
که من طلب کنم و او نیز طلب کند و اندر وقت نه بیند و
پیل هرگز نبود که پیش چشم کس ایستاده بود که نه بیندش و او را
شک افتد و این دو عیب ست اندرین راه و سیم آنکه چنین

یا واگر همه وصف یافت مثلاً خانه را سه وصف بود فلانی و باستاری
و بهائی قسمت علتها نه سه بود و بس که بسیاری بیشتر بود و مثلاً خانه
محدث یا از قبل فلانی بود یا از قبل باستاری یا از قبل بهائی
یا از قبل خانگی و فلانی یا از قبل خانگی و بهائی یا از قبل باستاری
و بهائی یا از قبل فلانی و بهائی یا از قبل خانگی و فلانی و باستاری
و همچنین ترکیب یکی با دیگر که شاید که از قبل یک معنی را هیچ حکم
نبود و چون دو بشوند حکم آمد یا چون سه شوند چنانکه سیاهی آید
از زاگ و مازو و دو دو آمد از چهار و شش و هر یکی تنها آن حکم نبود
پس باید که این همه اقسام را باطل کند تا یکی ماند و چهارم
عیب آن ست که این نیز مسلم کنیم و آسان گیریم و پنداریم که
اقسام فلانی ست و باستاری و بهانیست یگان یگان و دیگر نیست
و تسلیم کنیم که نه از فلانیست و نه از باستاری و آن حکم واجب
نیاید که از بهمه بهائی بود بآن معنی که هرکجا بهمان بود آن حکم بود
زیرا که شاید که بهمان دو قسم بود یک قسم علت آن حکم بود و
یک قسم نبود و بدانکه این حکم فلانی و باستاری را نیست واجب
نیاید که از دو قسم بهائی بود زیرا که چون علت پدید آید که بیرون

از فلانی

از فلانی و باستاری ست واجب نیاید که هرچه بردن فلانی و باستاری بود علت بود آری علت اندران وصف بود که بر بودن فلانی و باستاری بود و از آنجا بجهد و لیکن شاید که آن یکی وصف که مانده بود دو گونه بود و یک گونه از وی علت نبود و یکی گونه علت بود و چنانکه اگر از اول این قسمت چهار کردندی یکی فلانی و یکی باستاری و یکی بهانی چنین و یکی بهانی چنان و باز درست شدی که علت فلان و باستار نیست واجب نیامدی که هرکدام بهمان که مانده بودی علت بودی و لیکن ازین دو بهمان بودی همچنین که اکنون سه قسمت کرد و بهمان را بجمله گرفت واجب نیاید بدانکه وی قسمت بکرد که هر بهمانی علت بود آری علت اندر جمله آن چیزها ست که بهمان اند و لکن نه هر بهمانی پس بدین سبب معلوم شود که این راه نه یقین ست و لکن اندر جدل نیکوست که ظاهری و عامی مردم این عیب ندانند و نپذیرند۔

پیدا کردن صورت قیاس عادت قیاس صورت قیاس این اقتران و تالیف بود که اندر میان مقدمات افتد

چنانکه گفته اند و اما ماده قیاس مقدمات بوند و هرچند درست
تر بود قیاس درست تر بود و قیاسها بصورت همه یک گونه
بوند ولکن نه همه از مقدماتی راست بوند که بسیار قیاس‌ها
بوند که مقدمات ایشان بگمان بوند و نه بحقیقت بوند و بجمله
مقدمات هر قیاسی از دو بیرون نبود یا مقدماتی بوند که
ایشان را نخست بقیاس و حجتی درست کرده بوند بحقیقت
یا بگمان و چون ایشان را درست کرده بودند آنگاه ایشان را
مقدمه قیاس کنند زیرا که ایشان را بنفس خویش نپذیرفته
بوند و شاید که اندر ایشان شک کند کسی و یا مقدماتی بوند که
همچنین ایشان را گرفته باشند و بر آن حکم که ایشان خود درست اند
و هرگاه که مقدمات قیاس چنان باشند که اندر قسم پیشین
گفتیم هر آینه ایشان را بمقدماتی دیگر درست کرده باشند و این
را آخر نبود و بمقدماتی رسند که ایشان را بدیگر مقدمات درست
نه کنند و ایشان بحقیقت اصل بوند اگر نیک بوند و حق بوند در
قیاس‌ها که بر ایشان بنا کرده باشند درست و حق بوند و اگر باطل
بوند آنچه بر ایشان بنا کرده باشند باطل باشد پس چون

این مقدمات پیشین بدانیم اقسام اصلها قیاسها و مادتهای
قیاسها بدانیم تا برهانی کدام ست و جدلی کدام ست و مغالطی
کدام ست و خطابی کدام و شعری کدام ست ۔

بازنمودن قیاسهای مقدمات پیشین اندر قیاسها

از مقدمها که اندر قیاسها بگیرند و بکار برند بی آنکه آنرا بحجتی
درست کنند سیزده گونه آید یکی اولیات و یکی محسوسات و یکی تجربیات
و یکی متواترات و یکی آن مقدمات که قیاس برایشان اندر عقل
حاضر بوند همیشه و یکی وهمیات و یکی مشهورات بحقیقت و یکی
مقبولات و یکی مسلمات و یکی مشبهات و یکی مشهورات بظاهر و
یکی مظنونات و یکی متخیلات اولیا اما مقدمات اولیات آن بود
که خرد اول اندر مردم او را واجب کند و نتواند کردن که اندر
وی شک کند و نداند که هرگز وقتی بود که وی اندران شک
داشت و اگر بپندارد که بیک دفعت اندرین عالم آمد همچنان بخرد
و چیزی نشنید و چیزی نیاموخت و الا کسی او را معنی هر دو
جزو آن مقدمه بیاموزد تا تصور کرد و بازخواست تا تصدیق
بکند و شک کند شک نتواند کردن چنانکه مثلاً اگر بدانستی بکل تصور

اندران وقت که کل چه بود و جزو چه بود و بزرگتر چه بود و
خردتر چه بود نتوانستی کردن که تصدیق نکنند بدان که کل
مهتر جزوست و همچنین نتوانستی شک کردن که هر چیزها
که برابر یک چیز بوند ایشان نیز برابر یکدیگر بوند از قبل
آنرا که وهم فرماید چنانکه پیشتر یاد کنیم محسوسات و اما مقدمات
محسوسات آن مقدمات بوند که راستی ایشان بحس دانسته باشیم
چنانکه گوییم آفتاب برآید و فرو شود و ماه بیفزاید و بکاهد مجربات
آن مقدمات بوند که نه تنها خرد شاید دانستن و نه تنها حس
ولیکن بهر دو شاید دانستن چنانکه چون حس از چیزی هر باریکی
فعلی بیند تا او را حالی بیند و همه بارها چنان بیند و اندر خرد که نه از
سبب اتفاق است و الا همیشه نبودی و بیشترین حال نبودی
مثال وی چنانکه سوختن آتش و اسهال کردن سقمونیا صفرا را
و هرچه بدین ماند متواترات اما متواترات آن مقدماتی بود
که بگفت بسیار کس درست شده بود مر خرد را چنانکه دانسته‌ایم
که اندر جهان مصر است و بغداد و هرچند ندیدیم و شرط تواتر آن
است که اندر وی شک نیوفتد و هرچیزی که با وی شک افتد

افتادن کس را آنکس را هنوز تواتر نبود پس کسی را نرسد که گوید
باید که بدین چیز بگروی که حکم وی چون حکم دیگر چیزست از آنکه بوی
گرویده که اگر چنان بودی که حکم وی چون حکم آن بودی نتوانستی
شک کردن چنانکه اندران نتوانستیم و متواتر بحقیقت خود یقین
فگند چنانکه هر شنونده را حاجت نیاید که اندر گویندگان تامل کند
مقدماتی که قیاس با خویشتن دارند اندر طبع بعضی از مقدمات
که ایشان را بقیاس حاجت ست چنان آید که قیاس ایشان را
بطلب بدست شاید آوردن و طلب قیاس طلب حد میانگین ست
زیرا که حد کهین و حد مهین خود اندر میانه حاضر بوند و بعضی آن
بود که هرگاه که مقدمه یاد آید حد اوسط یاد آید چنانکه در ساعت
بدانی که طاق از جفت یکی کم بود یا افزون بود و نه هر کس اندر
طبع وی قیاس پیدا شود داند که چه بود تا بزبان نتواند گفتن ولیکن
بعجز خویش بدرستی بداند آن را که نتیجه چه بود و وهمیات این
مقدماتی بوند باطل ولکن سخت قوی اندر نفس چنانکه نفس اندر
وی باول کار شک کردن و سبب آن وهم بود نه عقل و بدان
جایگاه بود که او را دو حال افتاده بود و یکی خود اندرا و حکم نبود

یا انگاهی که بحجت پدا اند پس خرد ازوی خاموش بود و دیگر آن
بود که بوهم خواهد که آن چیز را بر حکم محسوسات داند و آن چیز
محسوس نبود که پیش از محسوس بود و اندر وهم اندر نیاید زیرا که چیز
محسوس اندر وهم خود نیاید و هر چیزی که اندر عقل اوّلیست وهم
اورا خلاف نیارد چنانکه شک نیاورد اندران که کل مهتر بود
از جزء بود پس چون از راه اولیات درست شود هستی چیزها که
ایشان بخلاف محسوس اند وهم مقدمات را تسلیم کند و نتیجه را تسلیم
نکند زیرا که خلاف توانش وی ست چنانکه وهم گوید که هرچه وی
اشارت نتوان کرد که کجاست و نشاید که بیرون عالم بود و اندرون
عالم بود و آن چیز نبود و گوید که چاره نیست بیرون عالم
خلا بود یا ملا بود و نشاید که چیزی از انکه هست مهتر شود الا بانکه
زیادتی از بیرون بوی رسد تا اندر میان وی فرجه افتد
و حجت خرد خود درست کند که اینهمه باطل ست مشهورات اما مشهورات
که جز مشهوری ندارند مقدماتی اند که عامه و مانند عامه چنین
پندارند که اندر طبع خرد باول کار رست و نه چنان بود لکن از کودکی
مردم آن شنود و همه شهرها ماننده شهرها بر آن اتفاق کرده باشند

یا چیزی بود که عقل واجب نکند با قول طبع ولکن خوی مردم از معنی
شرم و رحمت و هرچه بدین ماند و یا سبب وی استقرا بود و یا سبب
وی آن بود که آنجا شرطی باریک بود که بدان شرط حال و حکم
برگردد ولکن آن شرط باریک بود و عامه مردم ندانند پس همچنان
بی شرط نگیرد و مثال مشهورات چنان بود که گویند داد واجب
است و دروغ نشاید گفتن و چنانکه گویند که پیش مردمان عورت
نباید گشاد و کسی را بی گناه نباید آزردن و چنانکه گویند خدای
بر هر چیز قادرست و هر چیزی را داند ازین جمله بعضی راست
ست چنانکه مثالها چنین ولیکن راستیش به حجت درست شود
و اگر مردم چنان انگارد که اندرین جهان بیک دفعت حاصل
شد و یا خرد بود و جهد کند که شک کند تواند شک کردن و بعضی دروغ
ست الا بشرطی چنانکه نشاید گفتن که خدای قادرست بر محال و
عالم ست و دانایان که ورا یارست و بسیار مشهور بود که دروغ
صرف بود و مشهوری از مشهوری قوی تر بود و بعضی از مشهورات
مر همه مردم را یکسان بود و چنانکه گویند دروغ زشت ست و
بعضی از مشهورات در میان گروهی بود چنانکه در میان پزشکان دیگر

بود و اندر میان منجمان دیگر و در رودگران دیگر و پیشه دیگر را دیگر و نقیض
حق باطل بود و نقیض مشهور شنیع و بجمله مشهوران بود که عامه
مردم بپذیرد ولیکن آنکه مشهوریش بود و بس این مقدمات بوند
مانند این مقدماست پس چون مشهور حقیقی را باطلاق گیری اولیات
و باره محسوسات و مجربات و متواترات مشهور بوند ولکن مشهوری
بود که بیرون از ایشان بود و اینچنین که گفته آمد مقبولات واما
مقبولات مقدماتی بوند که پذیرفته شوند از کسی فاضل و حکیم و
استوار داشته باشد و نه اولی بوند و نه محسوس مسلمات آن مقدمها
بوند که چون خصم تسلیم کند پس بروی بکار داری خواهی حق یا مشهور
یا مقبول باش و خواهی مباش و مسلمات مشهور یکتن اند که خصم
ست و مشهورات مسلم جماعت مردم مشبهات واما مشبهات مقدماتی
بوند که بحیله چنین نمایند که ایشان حق اند یا مشهورند یا مقبول یا
مسلم یا آنکه بایشان مانند و بحقیقت نه ایشان بوند مشهورات بظاهر
واما مشهورات بظاهر آن مقدمات بوند که باول شنیدن چنین
هم افتد که ایشان مشهورند و چون بحقیقت نگری نه مشهور بوند
چنانکه گویند باید که دوست خویش را بحق و باطل یاری کنی اول

شنیدن بکار افتد پس چون نیک اندیشیده آید باخود دانسته آید که مشهور نیست چه مشهور بخلاف ویست که نباید که هیچکس را که دوست بود یا دشمن بود بر باطلی یاری کردن مظنونات اما مظنونات مقدمات بوند که بغلبهٔ گمان پذیرفته آید و خود داند که شاید که درست نبود چنانکه کسی گوید که فلان بشب گرد محلت میگردد پس تخلیطی اندر سر دارد و فلان بدشمن ما پیام فرستاده است پس وی بدشمناکی ما مشغول ست مخیلات و اما مخیلات آن مقدماتی اند که نفس را بجنبانند تا بر چیزی حرص آرد و یا از چیزی نفرت گیرد و یا باشد که نفس داند که دروغ اند چنانکه گوید کسی را که این چیز که تو همی خوری صفرا برآورده است و آن چیز انگبین بود هرچند که داند که دروغ ست طبع نفرت گیرد و نخواهد پس حق و مشهور نیز مخیل بود.

پیدا کردن جایگاههای این مقدمات اولی و محسوسی

تجربی و متواتری و آنچه قیاس وی اندر طبع بود مقدمهٔ قیاس برهانی بود و فایده برهان یقین ست و پیدا کردن حق مشهور را و مسلمات مقدمهٔ قیاس جدلی اند و شک نیست که اولی و هرچه

باوی شمرده آمد اگر اندر جدل بوند بهتر بود ولکن نه از جهت آنرا
او فتد اندر جدل که حق اند ولکن از جهت آنکه مشهورند و مسلم اند
و مر جدل را فایده هاست یکی آنست که مبتدعان را که دعوی
دانش کنند و مذهب های ناراست دارند و راه دشوار
برند بدانستن حق از راه برهان پس بجدل ایشان را بشکنی و
دیگر آنکه اگر کسانی بوند که حق خواهی ایشان اعتقادش کنند
یا مصلحتی و براه برهان نتوانی که براه جدل و مشهورات ایشان
را اعتقاد افکنی و سوم آنست که آموزیدگان علمهای جزوی
چون هندسه و طب و طبیعیات و هرچه بدین ماند ایشان
را اصلها بود به تقلید و علمهای دیگر درست شود و اصلهای همه
علمها آخر بعلم ما بعد الطبیعة درست شود پس تا آنگاه دل
آموزنده خوش نبود چون بقیاس جدلی آن اصلها را بروی
اثبات کنی دل وی خوش شود و چهارم آنست که بقوت قیاس
جدلی هم راست را توان اثبات کردن و هم نیست پس چون اندر
مسئله قیاس جدلی آورده آید بر هست و قیاسها بر نیست و آن
قیاس را نیکو تامل کرده آید آخر باشد که حق اندر آن میان پیدا

آید و اما آنکه چگونه توان اصول جدلی دانستن و صناعت وی
کسب کردن ما را اندر کتاب که مراد ما اندر وی حق است بکار
نیست و اما مقدمات وهمیات و مشبهات مقدمات قیاس
سوفسطائی و مغالطی بوند و در قیاس سوفسطائی و مغالطی هیچ
فائده نیست الا زیان و اگر فائده بود و آن بود که بباز دانی کسی را
که دعوی کند تا داند یا نداند و آنگاه او را قیاس امتحانی
خوانند تا بازیابی دعوی کن بی هنر را تا مردمان از وی بپرهیزند
و مرتبت وی بدانند و آنگاه او را قیاس عنادی خوانند و اما
مشهورات بظاهر و مقبولات و مظنونات مقدمات قیاس
خطابی بوند و فائده خطابت اندر سیاست مردم بود و اندر
شاخهای شریعت و اندر مشورت و خصومت و عتاب و اندر
ستایش و نکوهش و اندر بزرگ کردن سخن و خرد کردن و
هرچه بدین ماند و خطابت را جداگانه علمی است و کتابی که
ما را اینجا بکار نیاید و دانسته ایم که اندر غرضهای خطابت اولی
و مشهوری بکار برده آید نیک بود ولکن شرط نیست که هر آینه
چنان باید و اما مخیلات مقدمات قیاس شعری اند و آن را

خاصه کتابیست و ما را کنون در کار نیست و اگر مقدمات را
اندر شعر افتد یا مشهور نه از بهر راستی را بکار آمده باشند که از
بهر تخییل را و ما را از جمله این قیاسها و باب بکار آید اولی
تا بکار داریم و مغالطی تا از وی پرهیز کنیم —
بپیشتر شرح برحدیث برهان را مر هر علمی برهانی را سه چیز
بود یکی را موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی و یکی را مبادی
موضوع آن چیز بود که اندر آن علم نظر اندر حال وی کنند
چنانکه تن مردم مر پزشکی را و چنانکه اندازه مر هندسه را و چنانکه
شمار مر علم حساب را و چنانکه آواز مر علم موسیقی را و بر خداوند
هر علمی ازین چنین علمها لازم نبود که درست کنند که موضوع وی
هست اگر هستی موضوع وی پیدا بود فبها و نعم و اگر نبود اندر
علمی دیگر خود درست کند و لکن چاره نبود وی را ازانکه موضوع
علم خویش بحد بشناسد و اما آثار ذاتی آن خاصیتها بود که اندر
موضوع آن علم افتد که بیرون وی نیوفتد چنانکه مثلث و
مربع مر بعضی اندازها را و چنانکه راستی و کژی مر بعضی را و این
اثرها ذاتی بود مر موضوع هندسه را چنانکه جفتی و طاقی و هرچه

بدین مانند مر شمار را و چنانکه سازداری و ناسازواری مر آواز را چنانکه درستی و بیماری مر تن مردم را و اندر هر علمی باید که با دل حد این چیزها بدانند و اما هستی ایشان آخر بحجت بدانند که این حالها آن حالها بوند که آن علم ایشان را درست کند و اما مبادی مقدماتی بوند که اصل آن علم باشند که آموزنده را بآن مبادی نخست باید گرویدن تا اگاه آن علم را بدانند و بروی دیگر گوئیم که هر علمی را موضوع ست و مسائل ست و مبادی ست و مبادی و موضوع گفتیم چه بود ـ

اقسام مسائل علمهای برهانی

مسائل علم برهانی با موضوعات ایشان از جمله موضوع آن علم بود یا از جمله آثار ذاتی که گفتیم اگر از جمله موضوع علم بود یا نفس موضوع بود یا نفس چنانکه اندر هندسه گویند هر مقداری مشارک دیگر مقدار مباین خود بود یا مباین خواهند که درست کنند و چنانکه گویند اندر حساب که هر شماری نیمه دو کرانه خویش بود که هر دو را دوری از وی یکی بود چنانکه چهار نیمه پنج و سه و شش و دو و هفت و یکی بود و چنانکه پنج نیمه شش و چهار ست و نیمه سه و هفت ست

و نیمهٔ دو و هشت ست و نیمهٔ یکی و نه است یا موضوع علم بود
یا اثری چنانکه گویند هر مقدار که مباین مقداری بود مباین
همه مشارکان وی بود درین مسئله که مقدار را مباین گرفتند
و چنانکه گویند اندر علم حساب هر شماری که بود و کنی ضرب نیمهٔ
وی چهار یک همه ضرب همه وی بود که شمار را یا دو کردن
گرفتند اندر موضوع یا نوعی از موضوع علم بود چنانکه گویند شش
شمار عدد تام ست که شش نوعی ست از شمار یا نوعی بود
یا اثری چنانکه گویند اندر هندسه که هر خطی مستقیم که بر خطی مستقیم
ایستد دو زاویه کند چون دو قائمه یا اثری بود چنانکه گویند
اندر هندسه هر شکلی سه زاویه وی چند دو قایمه بوند و اما محمول
اندر مسائل علوم برهانی اثری بود ذاتی خاص مر ذات موضوع
آن علم را —

تفسیر کردن لفظ ذاتی که اندر مقدمات برهانی گویند

اینجا بذاتی نه تنها آن خواهند که ما پیشتر گفتیم و بس که این خواهند
و بیشتر آن خواهند و بجمله اینجا بذاتی چیزی خواهند که ذات را آن
خود بود یا چیزی بود که اندر حد موضوع خود آید و دانسته کردن

مر ذاتی

مر ذات را بخود وی خود بود یا چیزی بود که موضوع اندر حد
وی آید که ذات موضوع صناعت را از خود بود و نه از بهر
چیزی بود که از وی عامتر ست چنانکه جنبش مردم را نه از بهر
مردمی ست که از بهر جسمی ست که جسمی عامتر ست از مردمی
نه از بهر موضوعیست که از وی خاصتر ست چنانکه دبیری
جسم را که از بهر انسانیت که تا انسان نبود جسم دبیر نشود و آن
چنان بود چون اقطعی بنی را و راستی خط را که بینی اندر
حد اقطعی آید و خط اندر حد راستی آید و اندر مسائل علوم برهان
محمول ذاتی بود البته از حال غریب بحث نکند و در محمول
نکند و هرگز هندسه نه نگرد که خط راست نیکوتر یا خط گرد و هرگز
ننگرد که راست مرگرد را ضد بود یا نبود زیرا که نیکوئی و ضدی
نه از ذاتیهای خط است و موضوع علم هندسه اندر حد ایشان
گرفته نشود و نه ایشان اندر حد موضوعات مسائل علم
هندسه گرفته شوند بلکه اندرین حال با خداوند جدل سخن گوید
یا خداوند علمی که نیکوئی و ضد ذاتی موضوع وی بود پس محمولات
مسائل علمهای برهانی ذاتی بوند و نه هر ذاتی که این ذاتی دوم

زیرا که ذاتی پیشین خود معلوم بود که وی خود موضوع را معلوم کند
پس چون شاید معلوم را طلب کردن بحجت برهان -

اقسام مبادی برهان وانچه اندر ایشان محمول بود وبیان

واصول اصول اولین اندر علم برهانی چهار آید یکی حدها که باشد
که اصل کنند چنانکه اندر کتاب اُقلیدس حد نقطه وخط وشکل و
دیگر مقدمات اوّلی وجزو اوّلی از آن جمله که اندر ایشان شک نیست
واین را علم متعارف وعلم جامع خوانند چنانکه اندران کتاب
اصل نهاده آمده است که هر چیزها برابر بوند نیمه های ایشان
برابر بوند وچون ازین برابر نقصان کنی برابر باقی که بماند برابر
بوند وسیوم اصل موضوع که اصل علم بوند واندر وی شک بود
ولکن درستی وی بعلمی دیگر بوند واندرین علم بتقلید باید گرفتن و
انگاه اصل موضوع بود که آموزندگان را بپذیرد ونزدیک وی
اعتقادی مخالف آن بود وچهارم مصادرست ووی همچون اصل
موضوع بود ولکن آن بود که آموزنده اعتقادی دارد مخالف آن
اصل ولکن مسامحت همی کند اندر وقت ومثال این هردو
آن اصلهاست که اندر کتاب اقلیدس وراهمی خوانند بنام آنکه چاره

نیست از اتفاق کردن بروی چنانکه همی گویند که باید که بپذیری
که بر هر نقطه مرکز دائره شاید کردن و اینجا بسیار مردم گویند که
دائره بحقیقت نیست والبته نشاید بودن که دائره موجود بود
چنانکه مهندسان گویند که مرکز بس باشد که همه خطها که از
از وی بکناره برابر بوند پس اقسام اصلهای علم برهانی اند
و محمولات مقدمات اصلهای پیشین اولی یا پسین و اولی
آن بود که میان وی و میان موضوع واسطه نبود و اما پسین
جانوری و خنده ناکی مردم را که هریکی را بی واسطه اند
عامتر نه چون جنبش نخواست که مردم را از اصل جانوری است
و جانوری از مردم عامتر است اما محمولات پسینها آنکه
اصل نخستین نبود که یکبار پیشتر بوده باشند و اکنون مقدمه
شوند نشاید که اولی بود ولکن باید که ذاتی بوند خاصه که
اگر مسئله ضروری خواهد بودن که هرگاه که مقدمات ضروری
نبوند شاید که حکم ایشان بگردد و چون حکم ایشان بگردد
آنگاه واجب نبود بر خرد که نتیجه ایشان نگیرد و پس نتیجه ایشان
ضروری نبود و ذاتی اندر مقدمات برهان بر دو گونه بود

اندر مسائل یک گونه که شاید که حد اوسط ذاتی پیشین بود حد
کهین را ولکن انگاه نشاید که حد مهین بهمین روی ذاتی بود
مر اوسط را و الا ذاتی بود و همبرین روی مر کهین را که ذاتی ذاتی
برین روی ذاتی بود همبرین روی بود پس اندر نتیجه و
مسئله ذاتی بود و دانسته که نشاید و شاید که حد اوسط ذاتی سپسین
بود مر کهین را و مهین ذاتی پیشین مر اوسط را و نیز شاید که هر دو
ذاتی بوند یعنی سپسین۔

بیان نمودن حال قیاس برهانی آنچه بایست گفتن اندر

اصول و مبادی و مسائل گفته آمد اکنون اندر قیاسها باید
که سخن گفته آید قیاس برهانی دو گونه است یکی برهانی حقیقی ست
و او را برهان جزائی خوانند و بتازی برهان لمّ خوانند و
دیگر هم برهان ست ولکن برهان جزائی نیست که برهان هستی
ست و بتازی برهان انّ خوانند و بجمله همه برهانها
برهان جزائی بوند اگر بجز اجزای اعتقاد خواهند و جزای
دعوی که حد اوسط بهر قیاس علت اعتقاد نتیجه بود ولکن
اینجا نه این جزای همیخواهیم که جزای حال جز اندر نفسش همیخواهیم

که چرا چنین ست بخودی خویش نه چرا چنین گفتی که بسیار بار بود
که درست کرده آید که چرا گفتی تا بدانیم که آنچه گفتی هست ولکن
ندانیم که چه سبب ست که چنان ست مثلاً اگر کسی گوید بفلان
جایگاه آتش ست اورا گوئی که چرا گفتی وی گوید در جواب
زیرا که آنجا دود ست جواب چرا گفتی داد و درست کرد که
آنجا آتش ست ولیکن درست نکرد و پیدا نکرد که آنجا چه حاصل
شده است و چه سبب بوده است پس بودن دود حد اوسط
است ولکن علت هستی است که دانستی که هست و علت چیزرا
هستی نیست که بدانی که این آتش که آنجا ست چرا ست پس
اگر کسی دعوی کند که فلان چیز آنجا بخواهد سوختن و تو گوئی
چرا گفتی وی گوید زیرا که آنجا آتش ست هر کجا که آتش بود
چیز را بسوزد اینجا هم چرائی گفتار گفته است و هم چرای هستی
پس این را برهان لم خوانند و پیشین را برهان ان و شرط
برهان لم نه آن ست که سپاس منطقیان دانند که پندارند که
حد میانگین باید که علت حد مهین بود هر آینه چنانکه آتش
حد اوسط اندرین مثال که یاد کردیم علت سوختن ست بلکه حد اوسط

باید که علت بودن حد میهین بود اندر کهین هرچند که علت حد
میهین نبود بلکه مثلاً معلول وی بود ولکن بسبب وی حاصل شده
بود این میهین اندر کهین تا سبب جزائی بود چنانکه گوئی مردم
حیوان ست و هر حیوانی جسم ست هرچند که جسم علت حیوان
ست و حیوانی علت جسمی نیست ولکن حیوانی علت آن ست
که مردم جسم ست که نخست جسمی مر حیوانی راست و نسبت
حیوانی مر مردم راست که اگر حیوانی موجود بودی بی جسمیت مردمی
همچنین بودی۔

باز نمودن حال مطلب علمی مطلبهای علمی همه چهار گونه است
یکی اِن هل و آن از هستی و نیستی پرسد و دیگر اِن ما و آن آنچه
چیزی پرسد و سوم از مطلب ای و آن از کدامی پرسد و
چهارم مطلب لم و آن از سبب پرسد و آما چند و چگونه و کی و
کجا اندر مطلبهای علمها نیوفتد و مطلب هل دو گونه است یکی که
پرسی که فلان چیز هست و دیگر آنکه پرسی که فلان چیز چنین هست
مطلب ما دو گونه است یکی آن ست که گوئی چه بود و معنی
لفظه تو میدانی که کسی گوید مثلث تو گوئی چه بود معنی مثلث چه میخواهی

بمثلث

بمثلث و دیگر آن ست که گوئی چه بود خود مثلث بنفس خویش و
مطلب پیشین از ما پیشتر از هل ست که سخت باید که بدانی که چه
میگوید تا آنگاه مشغول شوی بدان که هست یا نیست و مطلب ما
دیگر از سپس هل ست که تا دانسته نباشی که هست نگوئی که چه
چیزست و جواب مطلب ما تفسیر تمام بود یا حد ذات اما مطلب ای
یا از فصل پرسد یا از خاصه و اما مطلب لم دو گونه است یکی که
چرا گفتی و دیگر که چرا هست و مطلب هل و مطلب لم از قبیل
تصدیق آید و مطلب ما و ای از قبیل تصور آید ـ

وصیتهائی که اندر مغالطات امثی و هندسی چنانکه بیاریم
که حد و رسم چگونه باید کردن وصیت کردیم که از خطاهای چند چگونه
پرهیز کنی همچنین نیز چون پیدا کردیم قیاس و برهان چگونه بود
وصیت همی کنیم با تو بلی چند تا از غلطها اندر قیاس ایمنی افتد
حاجت نیاید بدراز کشیدن سخن و پیدا کردن همه اسباب مغالطه
و اول چیزی آنست که ترا عادت باید کردن سبب از بردن
قیاسهای آشفته براستی تا زود بدانی که این سخن قیاس ست
و کدام قیاس ست یا نه قیاس ست و دیگر آنکه قیاس منفصل کنی

و سرحد بدانستی و بنگری تا حد اوسط بر یک روی و بر یک
حال اندر هر دو مقدمه بود که اگر جوار یا نه زیادت و نقصانی
بود قیاس نه قیاس بود و غلط افتد چنانکه اندر عکس که اگر
کسی گوید که هیچ خانه اندر مردم نیست و باز گوید که هیچ مردم اندر
خانه نیست این سخن دروغ بود و عکس سالب کلی باید که راست
بود و سبب این آفت که اندر مقدمهٔ پیشین خانه موضوع بود و اندر
مردم محمول و عکس آن بود که محمول را بعینه موضوع کنی و موضوع
را محمول و اندر اصل تنها مردم را محمول نبود و تنها خانه موضوع بود و
اندر عکس تنها مردم موضوع شد و خانه یا اندر محمول لاجرم نه
صواب آید که بایستی که گفتی که هیچ چیز اندر مردم بود و خانه نیست
و سوم آنکه چون قیاس تفصیل کرده باشی بنگری تا میان دو حد
و کهین و میان دو پاره نتیجه خلاف نبود باید که شرطهای نقیض اندر
چنین جایگاه یاد داری تا بدانی که اتفاق هست یا نیست و چهارم
آنکه از نام پرسیده آید که بسیار بود که نام یکی بود و معنی دو پنداشته که
معنی یکیست و این آفتی بزرگ ست پس باید که معنی نگرد بیده اندر
نام و این هم اندر جمله شرطهای نقیض هست ولکن فایده را چند بگفتیم

و پنجم آنکه باید که جای ضمیر بود مختلف شود چنانکه گویند وی کرد که بشنید
که وی جای دیگر باز گردد و جای دیگر پندارند و همچنین که گویند هر چه بداند
که این شین ضمیر بود و بجایهای مختلف باز گردد چنانکه گویند هر
چیزی را دانست وی چنان بود که دانست که این لفظ وی بهر دو پیوسته
و بداننده باز گردد و هر دو را معنی مختلف بود ششم آنکه از مهمل چیزی
کلی دورا بجای کلی نگیری که بسیار چیز بود که چون مهمل گفته آید حق بود
غره شود و بپذیرد و چون کلی گویند خود بیدار شود و نپذیرد چنانکه گویند
کسی که با دشمنی بود دوست بود دوست تو بوده باشد که این سخن
پذیرفته آید و اگر این محصوره کنند گویند که هر کسی که دوست دشمن بود تا
هیچ دوست دشمن دوست نبود و غره نپذیرد و گوید واجب نیست که
چنین بود هفتم آنکه اندر مقدمهای قیاس ننگری تا سبب گرویدن
بایشان آن بود که با خویشتن اندیشیده باشی که ایشان را نقیض
نیابی چون نیافته باشی تسلیم کرده باشی که بود که ایشان را نقیض بود
و تو نیافته باشی آنگاه گروی که بدانی که نشاید بودن که ایشان را نقیض بود
که تو نیافتی هشتم آنکه بنگری یا مسئله را مقدم خویشتن نکرده باشی بلکه
لفظ گردانیده باشی تا چیزی که تکلم وی حکم مسئله است چنانکه گویند

دلیل بر آن که هر چه بشنوی را جدا نبینی باید دانست که هیچ چیز خود
بخشید و این مقدمه و مسئله یک حکم آید نهم آنکه بنگری تا چیزی را
بچیزی درست نه کنی که آن چیز بری درست خواهد شدن چنانکه
کسی گوید که دلیل بر آنکه نفس نمیرد آنست که دایم کار کننده است
باز چون پرسند که چرا دایم کار کننده است زیرا که نمیرد دهم آنکه
نگاه داری که مشهوری یا وهمی را بجای حق نگرفته باشی و آن علامتها
که گفته آمده است نگاه داری تا اگر مقدمه اولی بود یا حق بود و
اگر نه اگر دیگر بود پدید آید بس بجز مشغول شوی خواهی حقی که
را حجت نباید و خواهی بشمر که حجت و قیاس درست شده است
از مقدمه قیاس بکنی که هرگاه قیاس دانسته باشی و برهان بدانسته
و نگاه داری این وصیتها نگاه داری و بتوانی کردن که غلط نکنی تا
بدانی که ندانی — والسلام علی من اتبع الهدی. این است که
آخر کتاب منطق که گفته آمد و از این پیش سخن گوییم که

اندر ... علم الهی

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین وصلوة علی نبیه محمد وآله اجمعین. آغاز علم
برین نخستین فصل اندر چندینی علمهای حکمت هر علمی را چیزهایی هست
که اندران علم از حال وی آگاهی جویند و چیزها دو گونه است
یکی آن ست که هستی وی بفعل ماست و یکی آن ست که هستی وی
نه بفعل ماست مثال نخستین کردارهای ما و مثال دوم زمین و آسمان
و حیوان و نبات پس علمهای حکمت دو گونه بوند گونه آن بود که
از حال کنش ما آگاهی دهد و این را علم عملی خوانند زیرا که فائده
وی آنست که بدانیم که ما را چه باید کردن تا کار این جهانی
ما ساخته باشد و کار آن جهانی بهشت وار بود و دیگر آن بود که از
حال هستی چیزهای ما را آگاهی دهد تا جان ما صورت خویش بیابد
و نیکبخت آن جهانی بود چنانکه بجای خویش پیدا آید و این

علم را نظری خوانند و هر علمی ازین دو علم سه گونه بود اما علم عملی
سه گونه است یکی علم تدبیر عام مردم که تا آن انبازی که ایشانرا
بدو نیاز است بر نظام بود و این دو گونه است یکی علم چگونگی
شرایع و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصل است و دوم
شاخ و خلیفه و اما علم دیگر علم تدبیر خانه است تا آن انبازی
که اندر یک خانه افتد زن و شوهر را و پدر و فرزند را و خداوند
و رهی را بر نظام بود و سوم علم خود است که مردم بنفس خویش
چگونه باید که بود و پس چون حال مردم با تنهائی خویش یا با انبازی
و انبازی یا با هم خانگان بود و یا با هم شهریان باشد لاجرم علم
عملی سه گونه بود و یکی علم تدبیر شهر دیگر علم تدبیر خانه و سوم
علم تدبیر خود. اما علم نظری سه گونه است یکی را علم برین خوانند
و علم پیشین و علم آنچه سپس طبیعت است خوانند و یکی را علم
میانگی و علم فرهنگ و ریاضت خوانند و علم تعلیمی خوانند و
یکی را علم طبیعی و علم زیرین خوانند و سبب آمدن این علمها از قبل
آنست که چیزها بر سه قسم بیرون نیست یا هستی ایشان را با چگونگی
باین ماده و ساده و با آمیزش و گردش اندر بسته نبود و یا هستی ایشانرا

تصور شاید کردن بی پیوند مایه و جنبش چنانکه عقل و هستی و وحدة
و علتی و معلولی و هرچه بدین ماند که شاید که این حالها اتصور
کنی اندر چیزی از محسوسات چنانکه شاید که ایشان خود جز از
محسوسات بوند یا هستی ایشان هرچند که جدا نبود از مایه محسوسات
و از چیزها که اندر جنبش بود وهم ایشان را تواند جدا کردن زیرا که
بحد ایشان حاجت نیاید که ایشانرا پیوستگی بود با مایه از مایهای
محسوس بعینه و بجنبش داران چنانکه مثلثی و مربعی و گردی و درازی
که شاید که اندر زر بود و اندر سیم و اندر چوب و اندر گل نه چنان
چون مردمی که نشاید که جز اندر یکی مایه بود پس ازین قبل را نشاید
حد کردن مردمی را و هرچه بمردمی ماند اندرین معنی الا بمادتی معین
و بوهم نیز از مادت نایستد و اما مثلث و مربع هرچند که
موجود نبود الا اندر مادتی توان اورا حد کردن بی مادت و اندر
وهم گرفتن بی مادت و یا چیزها بوند که هستی ایشان اندر مادة
بود و حد کردن و توهم کردن ایشان بمادت و بحال جنبش بود چنانکه
[illegible]
[illegible]

که با مادت پیوند دارد چون عقول و حق چنانکه سپس‌تر بدانی و باشد که
چیزها بوند که شاید که انسان را آمیزش افتد با مایه و حرکت
لکن از طبع ایشان واجب نبود چون علتی که شاید اندر جسمی بود و شاید
که وصف عقلی بود و آن علم علم برین ست و آنکه حال چیزهایند
که ایشان را اندر هستی چاره نباشد از پیوند مادت ولکن ایشان را
مایهٔ خاص معین نبود چنانکه شکلها و چنانکه شمار از جهت آنجایها
که اندر علم انگارش دانند آن علم علم ریاضی ست و سوم علم طبیعی
ست و اندرین کتاب سخن ما و نگرستن ما اندرین سه گونه علم نظری ست
پیدا کردن موضوعات این سه علم نظری تا موضوع این
علم برین چه پیدا آید ازین سه علم نزدیکتر بمردم و باندریافت مردم
علم طبیعی ست ولکن تشویش اندر وی بیشتر ست و موضوع
این علم جسم محسوس ست از آن جهت که اندر جنبش افتد و اندر
گردش و وی را پارها و کنارها بسیارست و دیگر علم ریاضی ست
و اندر وی تشویشی و اختلاف کم افتد زیرا که از جنبش و گردش
دورست و موضوع وی چون بجمله گیری چندی ست و چون
بتفصیل گیری اندازه و شمارست و علم هندسه و علم حساب

وعلم هیأت عالم و علم موسیقی و علم مناظره و علم اثقال و علم اکر
متحرک و علم حیل و هرچه بدین ماند ازوست واما علم برین
موضوع وی نه چیزی ست جزئی بلکه هستی مطلق ست ازان
جهت که وی مطلق ست ومحمولات مسائل وی آن حالهاست
که هستی را از قبیل خودست بودرا ذاتیست چنانکه اندر آموزش
برهان گفته آمد واما کدامی حالها ترا نموده آید که این حالها آن حالها
اند که موجود را و هستی را نه از قبیل آن بود که وی چندی بود
یا اندر حرکت افتاده بود و بجمله موضوع یکی ازین دو علم دیگر
شده بود بلکه از جهت هستی را بود و بس و مثال این هرسه بیاریم
اما جفت بودن و طاق بودن و گرد بودن و سه سو بودن و دراز
بودن مر هستی را نه از بهر هستی ست زیرا که نخست باید که شمار
بود تا جفت و طاق بود و اندازه بود تا گرد و سه سو و دراز بود
اما سپید شدن و سیاه شدن جسم و دراز شدن و بسیار شدن
بعد مر هستی را نه از قبیل هستی ست و نه از قبیل شمار شدن و اندازه
شدن بلکه از قبیل آنست که وی جسمی شود پذیرای گردش و
جنبش و اما کلی بودن و جزئی بودن و بقوت بودن و بفعل بودن

و شاید

وشاید بود بودن وهرآئینه کی بودن وعلت بودن ومعلول
بودن وجوهر بودن وعرض بودن از قبیل آن ست که
وی هستی ست از جهت هستی را نه از جهت چندی را یا جنبش
پذیری را اندر وهمچنان نیز یکی بودن وبسیار بودن وموافق بودن
ومخالف بودن وهرچه بدین ماند واندرین علم باید که نگریده آید
اندر سببهای که مر همه هستی را بود نه مر ریاضی را یا طبیعی را وسبب
پس آن همه هستی را بود وشناختن آفریدگار همه چیزها ویگانگی
وی وپیوند همه چیزها بوی هم اندرین علم بود واین پاره ازین
علم که اندر توحید نگرد ورا خاص علم آلهی خوانند وعلم الربوبیت
گویند واصلهای همه علمها اندرین علم درست شود واین علم
را بآخر آموزند هرچند بحقیقت اول ست ولکن تا جهد کنیم که
باول بیاموزانیم ولطفی بجای آوریم تا مفهوم کنیم بنیروی
خدای تعالی جلّ جلاله

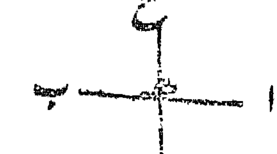
باز نمودن حال هستی وافتادن وی بر چیزهای بسیار وآغاز
کردن به نمایش جوهر هستی را خرد بشناسد بی حد وبی رسم که
اورا حد نیست که اورا جنبش وفصل نیست که چیزی از وی عام‌تر نیست

و ورا رسم نیست زیرا که چیزی از وی معروفتر نیست آری
باشد که نام ورا بزبانی دون زبانی بشناسند پس بتدبیری
آگاهی دهند که بدان لفظ چه خواهند مثلا اگر بتازی گفته باشند
بپارسی تفسیر وی بکنند یا اشارت کنند که وی آنست که همه
چیزها اندر زیر وی آید پس هستی باولین قسمت بر دو گونه است
یکی را جوهر خوانند و یکی را عرض و عرض آن بود که هستی وی
اندر چیزی دیگر ایستاده بود که آن چیز بی وی هستیش خود
تمام بود و بفعل بود یا بخود یا بچیزی دیگر جز وی چنانکه سپیدی
اندر جامه که جامه خود هست بود بنفس خویش یا بچیزها که بایشان
هست شود وانگاه سپیدی اندر وی ایستاده بود و سپیدی را
و هرچه بوی ماند عرض خوانند و پذیرائی او را بدین جایگاه
موضوع خوانند هرچند که بموضوع بجایهای دیگر چیزی دیگر خواهند
پس هرچه عرض نبود و هستی وی اندر موضوع نبود بلکه وی
حقیقتی بود و ماهیتی که هستی آن حقیقت و ماهیت اندر چیزی که
پذیرائی بود بدان صفت که گفته آمد نبود وی جوهر بود خواهی
بنفس خویش پذیرائی بود و خواهی اندر پذیرائی بود که بدین

نبود بلکه ورا بالفعل بودن حاجت بود و بآن چیز که بپذیرد و چنانکه پیشتر
درست کنیم هستی ورا و خواهی پذیرا خواهی و نه اندر پذیرا چنانکه پیشتر
درست کنیم هستی ورا آن چیز را جوهر خوانند و هر پذیرائی که بپذیرفتن
هستی وی تمام شود و بفعل شود آن پذیرا را هیولی خوانند و مادت
خوانند و بپارسی مایه خوانند و آن پذیرفته را که اندر وی بود
صورت خوانند و صورت جوهر بود نه عرض این قبل را و چرا
جوهر نبود و جوهری را که بفعل قایم ست بذات خویش اندر محسوسات
بوی جوهر همی شود وی اصل آن جوهرست و چون عرض بود
که عرض سببش جوهر بود نه اصل جوهر پس جوهر چهار گونه است یکی
هیولی چون اصل که طبیعت آتش اندر ویست و دیگر صورت چون
حقیقت آتش و طبیعت آتشی و سوم مرکب چون تن آتشی و چهارم
چون جان جدا ایستاده از تن و چون عقل —

پیدا کردن حال آن گوهر که تن ست که بتازیش جسم خوانند

جوهر مرکب از مادت و صورت جسم ست و جسم آن جوهرست که توانی
اندر وی درازی نمودن و درازی دیگر
چون رسم چلیپا بر آن درازی چنین ایستاده



که میل ندارد هیچگونه بیک سو چون این چلیپا نه چون این چلیپا زیرا که



در چلیپای نخستین خط ح د راست ایستاده است

بر خط اب نه سوی آ میل دارد و نه سوی ب

تا جرم زاویه ح د ب چند زاویه ب ک ح بود و هر دو را قائمه

خوانند و اما در چلیپای دوم را خط ح د بر خط ز ح راست نه ایستاده

است که از آن سر که نشان وی ه است میل دارد بسوی ه و از آن

سر که نشان وی ه است میل دارد و سوی ح پس زاویه ا ل ه

خرد تر بود از زاویه ح ل ه و زاویه ز ل ه از قائمه خرد ترست

و را حاده خوانند و زاویه ح ل ه پهن ترست از قایمه و را منفرجه

خوانند پس جسم آن بود که چون درازی نهی اندر وی درازی

دیگر یابی برنده ورا بقایمه و درازی سوم بر آن هر دو درازی قایمه

ایستاده هم بر آن نقطه بریش پیشین بروی برده و هر چه اندر وی

این سه درازی نشاید نهادن برین صفت و جوهر بود آن را جسم

خوانند و این اندر عالم موجودست و آن درازی نخستین را خاصه

درازا خوانند ——— و طول خوانند و دوم را پهنا و عرض خوانند

و سوم را ستبرا و عمق خوانند و این هر سه اندر جسم بشایست بوده

وگاهی خود بفعل بود جسم بدان جسم ست که شاید که این سه چیز اندر وی
بنائی باشارت و مفروض کنی چنانکه وی یکی بود و هیچ پاره ندارد
تو ورا پاره کنی بوهم واما آنکه اندر جسم بود از درازنا و پهنا و ستبرا آنچه
معروف ست آن نه صورت جسم ست ولکن عرض بود اندر وی
چنانکه پارهٔ موم را بگیری و اورا درازنا بدستی کنی و پهنا ده انگشت
ستبرا انگشتی انگاه ورا دیگر گونه کنی تا درازناش دیگر بود و پهنا
دیگر و ستبراش دیگر صورت جسمیش بجای بود واین هر سه اندازه
بجای نبود پس این سه اندازه عرض بوند اندر وی و صورت
چیزی دیگر بود و جسمها اندر صورت مختلف نشوند که همه جسمها بدانکه
اندر ایشان این سه چیز بدین صفت شاید بفرض کردن یک
گونه اند و یکی اند بی اختلاف واما اندر اندازه درازنا و پهنا و
ستبرا مختلف اند پس پدید آمد فرق میان صورت جسمی که جسم بوی
جسم ست و میان این اندازه ها آرضی برخی جسمها را اندازه همیشه
بر یکسان بود و بر نگردد هر چند که صورت وی نبود بل عرضی لازم
بود چنانکه سیاهی لازم مر حبشی را و چنان چون شکلی لازم و لازم
بودن دلیل آن نبود که بیرونین و عرض نبود واین بجای دیگر پیدا

آمده است پس میان مردمان خلاف ست که اصل جسم چیست اندر
انجا سه مذهب ست یکی مذهب آنست که جسم از اصلی مرکب نیست
و دیگر مذهب آن ست که جسم مرکب ست از پارها که ایشان را اگر
نفس خویش پذیرائی پاره بودن نیست نه بوهم و نه بفعل و سوم
مذهب آن ست که جسم از مادی و صورتی جسمی مرکب ست باید
که بدانیم که ازین هر سه حق کدام ست ـ

پیدا کردن نا راستی مذهب پیشین از هر سه مذهب گمان نیست

که صورت جسم نه این سه اندازه است که آن پیوستگی ست که
که پذیرائی آن بوهم ست که گفتیم و آن صورت پیوستگی ست الا محال
که اگر هستی جسم گسستگی بودی این ابعاد سه گانه را اندر وی نشایستی
توهم کردن و پیوستگی ضد گسستگی ست و هیچ ضد مر ضد را نپذیرد
زیرا که پذیرائی جز آن بود که وی بجای بود و چیزی را پذیرفته
بود و آن چیز که بجای نبود چیزی را که بجای بود پذیرفته نبود و
می بینیم که جسم پیوسته گسستگی همی پذیرد و پذیرای گسستگی اندر پیوستگی
نیست پس اندر چیزی دیگر ست که آن چیز پذیرای مر دو است که
هم گسستگی پذیرد و هم پیوستگی و آن چیز نه صورت جسمی ست پس

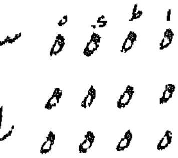
پس چیزی دیگرست با صورت جسم و صورت جسم اندر وی ست
و با وی ست و هر پذیرائی که صورت اندر وی بود جز صورت
بود و آنرا ماده خوانند پس صورت جسمی اندر ماده است و از آن
صورت و از آن ماده جسم آید چنانکه از چوب و کردی کوی
آید پس صورت جسمی مجرد بی ماده نیست۔

پیدا کردن ناراستی مذهب دوم اما مذهب مردمانی که پنداشتند
که ماده جسمی جزوها اند نامتجزی و از ترکیب ایشان جسم آید هم
مذهبی خطاست زیرا که از دو بیرون نبود چون سه جزو ترکیب
کنند یکی میانگین و دو کرانگین این میانگین مر دو کرانگین را از یکدیگر
جدا دارد و چنانکه بیکدیگر نرسید یا جدا ندارد و که یکی بدیگر رسد اگر
چنان بود که میانگین یکی را از دیگر جدا دارد پس هر یکی از دو
دو کرانگین چیزی را بساود از میانگین که آن دیگر نساود پس
اندر میانگین دو جایگاه حاصل آید پس منقسم شود و اگر چنین
بود که میانگین مر هر یکی را بهمگی بساود و چنانکه یکی را از دیگر باز
ندارد و همه هر یکی اندر همه دیگر بود و جای هر دو همچند جای
یکی بود وانگاه جای دو بیش از آن یکی نبود و جدا بایستد و یک اندر

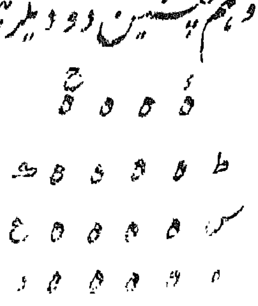
دیگر نشوند پس هر دوی ازین جزءها که گرد آیند بهتر از یکی نبوند و همچنین
اگر دیگری سوم با ایشان گرد آید هم بدین صورت بود پس اگر هزار
هزار گرد آیند هم چند یکی بوند و مردمان که این مذهب دارند نگویند
که میانگین کرانگیان جدا اندارد بلکه گویند دو کرانگین یک از دیگر
جدا بوند که دانستند که این محال ایشان را لازم آید ـ

برهان دیگر بر محال این مذهب وهم کنیم که پنج جزو بر یک ره
نهاده آید ە ە ە ە ە و دو جزو یکی بر این کناره‌ی و یکی بر آن کنا
ره‌ی و یک اندازه جنبش ایشان را یک بدیگر رسانیم تا فراز هم آیند
شک نیست که هر یکی از آن میانگین چیزی بریده باشند پاره
این شده باشد و پاره آن والا یکی باید که بایستد تا آن دیگر بوی
بوی آید یا هر دو بایستند و بجنبند و هرگز فرمان نبرند و خرد داند که
شاید ایشان را بیکدیگر فراز بردن تا گرد آیند و آنگاه جزو میانگین
بدو نیمه شود و ایشان گویند که البته آنجا فرمان نبرند بلکه تا آنجای رسند که
فرمان برند آنکه اندر قدرت خدای نیست که ایشان را بیکدیگر
رساند تا جزو منقسم شود ە ە ە ە ە ە و دیگر حجت شش جزو بنهیم
ە ە ە ە ە ە
بیک رده و شش جزو ە ە ە ە ە ە دیگر همبر ایشان جنبانیم

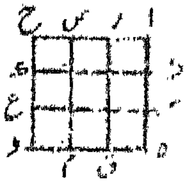
که صورت کرده‌ایم یک رده را نشان اب و یک رده دیگر را ج
دو جزو وی از آ به ب خواهند شدن و جزو وی دیگر از د به ح
خواهد شدن تا روی بروی بوند و شک نیست که نخست برابر شوند
و باز یک از دیگر اندر گذرند چنان نهیم که جنبش ایشان هر دو یک
سان بود ایشان برابر راست نیمه گاه شوند و لکن برابر آن
جزو که علامت وی ه است جزو ج ست و برابر ط است
اگر برابری ایشان بر ه و ج افتد یکی سه رفته بود و یکی چهار و
اگر برابری ایشان بر ه و ط افتد یکی سه شده بود و دیگری چهار و اگر
یکی بر ه بود و یکی بر ط تا یکی بر ح بود و یکی بر د هنوز برابر نبود
پس نشاید که برابر شوند پس نشاید که در گذرند و این محال است



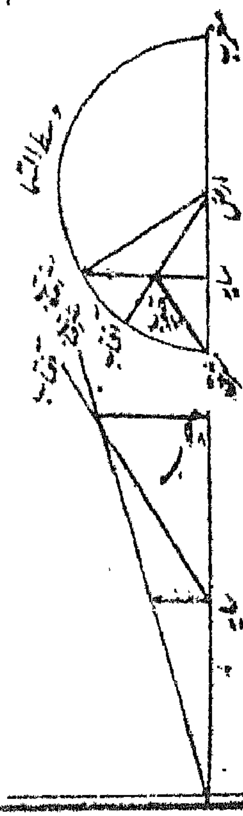
سوم حجت از چهار جزو خطی کنیم و یکی دیگر از چهار جزو یکی
را پهلوی دیگر نهیم چنان اندر میان هیچ جزو نگنجد
و هم چنین دو دیگر بنهیم تا چهار اندر چهار بوند برین صورت



و ما این را جدا جدا نهاده‌ایم تا بحس دیده آید
و لیکن بحقیقت جدا جدا نباید دانستن این
چهار خط که اج طک سع هد نشان



ایشان ست و میان ایشان چیزی نگنجد و
عدد هر خطی از ایشان این اجزا اند که نقطهای
سرخ اند پس دو خط اج طک چند دو خط ع ه د ا ست از جهت
طول و معلوم ست که خط آج مساویست مر هر یکی را از خطوط
ا ه ه د ر ح پس همه خطوط این چه در طول و چه در عرض
متساویند و نیز معلوم ست که خط آج مساویست مر جَ ه بر سبیل
قطری پس بر حکم آنکه اجزای شکل ترکیب کردیم چنانکه نقطهای



سرخ را نشان زده علامت کردیم بدین جهات
فقط واجب کند با خط آج مساوی باشد
مر خط جَ ه و همچنین آه مساوی باشد
مر ه ر را زیرا که از هر جهتی که بسپری
شمار اند چند نقطه ست هم در طول
چه عرض و چه قطر [illegible] آج هم
چند قطر او ست و این محال است
که جمیع [illegible] بود ۱۹ [illegible] جهارم
جهت جدا است [illegible] باشد

تا از آفتاب خطی راست بیاید و بسر وی بگذرد و بر زمین افتد
آنجا که حد سایه بود چون آفتاب یک جزء بشود سر آن خط آ
یا هم آنجا بود که اول بود یا بجنبد اگر هم آنجا باشد خطی راست
دو شاخ دارد و این محال ست و اگر بجنبد یا جزوی چند یا بیش یا
کم اگر جزوی چند هرگاه که آفتاب جزوی چند گردش آن
خط بر آن جایگاه زمین هم چند گردش آفتاب بود بر فلک و
این محال ست و اگر بیش چند محال تر بود و اگر کم چند جزء
منقسم شود و پنجم حجت اگر آسیائی هم کنیم از آهنین یا الماس
و ورا بر خویشتن بگردانیم آن جزء که اندر میانه بود گردش وی
خردتر بود از گردش جزو کرانه پس هرگاه که کرانه جزوی
برود میانه کم از جزوی شده باشد و این واجب کند جزء
منقسم شود و ایشان گویند که چون آسیا بگردد همه جزءها یک از
دیگر جدا شوند با کنارگین بجنبد و میانگین بایستد و تواند
ایستادن و محال این سخن ظاهرست و دراز بکشم بظاهر تر
کردن و اینجا حجتهای دیگر بسیارست ولیکن این کفایتست
پس حاصل کار اندیشه ناشدن محال آمد پس درست آنست

که جسم مرکب نیست از جزءها و او را بحقیقت جزء نیست تا نکنندش
والا او را جزءها بود بیحد و بی اندازه پس اگر کسی بجای خواهد
شدن باید که به نیمه رسد و نیمه نیمه و نیمه نیمه نیمه و هیچ کناره پدید
تا نخست به نیمه نرسد و چون نیمها را کناره نبود و هرگز بآخر
نتوان رسیدن و این محال است پس پیدا که او را نیمه نبود تا
نکنندش و هیچ بهره ندارد و ایستاده تا بهره نکنند یا ببریدن
یا بچیزی که اندر وی پدید آید یا بوهم و مایه جسم پذیرست
مر جمله صورت را بترکیب و هر چه پذیرای چیزی بود آن
چیز او را نبود و نبود پس مایه جسم را صورت جسمی و این اندازهای
از بیرون بود نه از طبع پس ازین قبل را او را اندازه بعینه
فریضه هست پس شاید که اندازه پذیرد کوچک و آن بعینه
جز آن اندازه پذیرد و مهتر چنانکه هستی آن شاید بود و اندر
طبیعیات پدید آید.

پدید کردن آنکه مادت جسمها از صورت خالی نبود و بوی
بفعل بود و مادت جسمهای اگر خالی بود از صورت جسمی که پهنا و
درازا و ستبرا دارد چنانکه گفتیم یا هستی بود که بوی اشارت بود

که کجاست یا هستی بود عقلی که بوی اشارت نبود اگر هستی بود که
بوی اشارت بود و وی جدا از صورت و مفرد ایستاده بود
باید که ورا جهتها بود که از آن جهت ها بوی آیند و هر جهتی
کناره دیگر دارد پس منقسم بود یا تا منقسمیش از طبع خویش بود یا از
طبعی بود غریب که پذیرفته بود اگر از طبع خویش بود
نشاید که منقسمی را پذیرد چنانکه گفتیم و اگر از طبعی غریب بود پس
مادت بی صورت نبود که اندر وی صورتی بود آنگاه بخلاف
صورت جسمی و ضد صورت جسمی بود و صورت جسمی را ضد نیست
چنانکه آنجا که حال ضد پیدا کنیم پیدا شود و اگر بوی اشارت
نبود و چون صورت جسمی بپذیرد و جایگاهی که اندر وی پدید
آید اولیتر نبود از جایگاهی دیگر زیرا که تمام جایها نسبت
با او بیک طبع اند که اندر جمله جایگاه آن طبع بود چنانکه
جمله جایگاه زمین آنجا اولیتر بود که صورت بوی برسد که
او را آنجا باید تا بجایگاهی که آمدن وی بدان جایگاه که اندر
وی پدید آید از کل آن جایگاه اولیتر بود و الا هیچ جایگاه
اولیتر نبود از دیگر پس باید که چون صورت جسمی بوی رسد ورا

جایگاهی معین باشد پس وی بجایگاهی بود و بوی اشارت بود
وگفتیم که بوی اشارت نیست و این محال ست پس مادت صورت
جسمی بی صورت جسمی بفعل چیزی نبود پس وی جوهر بفعل
ایستاده بسبب صورت جسمی ست پس بحقیقت صورت جسمی
جوهر ست و چنان ست که مادت جسمی بخود چیزی بفعل نیست
وصورت جسمی عرضی ست لازم مر او را که او خود بی وی بخود
چیزی بود لا محاله که بی این عرض خود را بصفت وی را
بود زیرا که بخودیش اشاره هست یا نیست اگر بخودیش اشارت هست
پس بخودیش جسم ست پس جسمیش اندر خودیست نه عرضی و
بیرونی و اگر بخودیش اشارت نیست آن محالهاش لازم
آید که گفتیم و واجب بود که آنچه ورا بخودی اشارت نیست
حامل چیزیست عرضی بیرونی که بآن چیز بوی اشارت ست و
آن چیز را خاص جایگاهیست و پذیرای ورا نیست که پذیرائیش
عقلیست ایستاده بخود و این عرض اندر ایستادگی بخودی
خود اندرست ولکن او را جایگاه هست نه آن پذیرا را پس
وی نه اندر ایستادگی پذیرا بود پس بحقیقت جسم صورت ست

با آنکه شک نیست که چون این مادت بصورت جسمیت جسمی شود
که ورا چون بخود بهلی جایگاهی دارد مخصوص و شک نیست
که آن جایگاه از طبع وی بود که اگر از هستی بیرونی
بودی نه آن بودی که بوقت او را بخویشتن بودی و آن طبع
نه صورت جسمیت بود زیرا که صورت جسمی همه جسمها را یکی است
ولکن جایگاههای که بطبع خویش جویند یکی نیست که یکی سوی
جوید و یکی فروسو پس طبع دیگر باید جز جسمیت که بسبب وی
بجای بایستد و بجای نایستد پس مادت جسمی جز جسمی صورتی
خواهد و ازین قبیل را بود که جسمی موجود آید یا گسسته شدن را
آسان پذیرد یا دشوار پذیرد و یا هرگز نپذیرد و این طبیعتها اند
جز جسمیت پس مادت جسمیت خالی نبود از صورت جسمی و از طبیعت
تمامی که بوی چیزی بود ازین چیزهای محسوس و پدید آمد
که جوهر یکی مادت ست و یکی صورت ست و یکی مرکب از هر دو
پیدا شود که یک چیزی جدا از محسوسات بود —

پیدا کردن حال عرض

پس عرض دو گونه بود یکی
آنکه صورت بستن تو او را حاجت نیفکند تا آنکه هیچگونه بچیزی جز جوهر

وی و بیرون از جوهر وی نگاه کنی و دیگر آنست که چاره
نیست ترا اندر تصور کردن وی که بچیزی بیرون نگاه کنی
و قسم پیشین دو گونه است یکی آنکه جوهر را بسبب وی اندازه
برافتد و قسمت بود و کمی و بیشی بود و این را چندی خوانند و
بتازی کمیت و یکی آنکه نه چنین بود بلکه وی حالی بود اندر جوهر که
صورت وی تصور را حاجت نیارد بچیزی بیرون نگریدن و نه
ورا بسبب وی قسمت بود و این را چگونگی خوانند و بتازی کیفیت
مثال کمیت شمار و دراز او پهنا و ستبرا و زمان و مثال
کیفیت تندرستی و بیماری و پارسائی و بخردی و دانش و نیروی
و ضعیفی و سپیدی و سیاهی و بوی و مزه و آواز و گرمی و
سردی و تری و خشکی و هرچه بدین ماند و نیز گردی و درازی
و سه سوئی و چهار سوئی و نرمی و درشتی و آنچه بدین ماند و
قسم دوم هفت گونه است یکی اضافت و یکی کجائی که بتازی این
خوانند و یکی کی ئی که بتازی متی خوانند و یکی نهاد که بتازی
وضع خوانند و یکی داشت که بتازی ملک خوانند و یکی کنش
که بتازی ان یفعل گویند و یکی بکنشی که بتازی ان ینفعل خوانند

اضافت حال چیزی بود که اورا بدان نسبت بود و بدان نسبت
دانسته آید که چیزی دیگر برابر وی بود چنانکه پدری مر پدر را
از جهت آنکه پسر موجود بود برابر وی و همچنان دوستی و برادری
و خویشاوندی و این بودن چیز بود اندر جای خویش
چنانکه اندر زیر بودن و زبر بودن و هرچه بدین ماند و متی بودن
چیزی بود اندر زمان چنانکه کاری را دی بودن و دیگری را
فردا بودن و امّا وضع حال نهاد چیزی جسم بود به جهتهای
مختلف چنانکه نشستن و برخاستن و رکوع و سجود و چون دست
و پای و سر و اندامهای دیگر را نهادهای ایشان سوی جهتها
راست و چپ و زیر و زبر و پیش و پس بحال بود گویند نشسته است
و چون بجای دیگر بود گویند ایستاده است و اما ملک بودن
چیز مر چیز را بود و این باب مرا هنوز معلوم نه شده است
اما ان یفعل چنان بود چون بریدن انگاه که همی برد و سوختن
انگاه که همی سوزد و اما ان ینفعل چنان بود چون بریده شدن
انگاه که بریده شود و سوخته شدن انگاه که سوخته شود و فرق
میان اضافت و میان این نسبتهای دیگر آنست که معنی اضافت

از نفس بودن آن چیز بود که نسبت بوی ست چون پدری که
از نفس هستی پسر بود و از هست بودن وی و این نه از نفس
بودن مکان بود و هستی نه از نفس بودن زمان بود و همه بر این قیاس

پیدا کردن حال کیفیت و کمیت و عرضی ایشان

کمیت دو گونه است یکی پیوسته که بتازیش متصل خوانند و یکی گسسته که
بتازی منفصل خوانند و متصل چهار گونه است یکی دراز او بس که
جز یکی اندازه اندر وی نیابی و اندر وی جسم بقوت بود و
چون بفعل آید او را خط خوانند دوم آنکه دو اندازه دارد
درازا و پهنا بر آن صفت که گفتیم و چون بفعل آید آن را سطح
خوانند و سوم ستبرا جسم چون بریده شود کناره وی که تو را
بسود که پساوس بروی افتد که هیچ از اندرون نه نگردد آن
سطح بود و جمله وی روی جسم ست و وی عرض است زیرا که
جسم موجود بود و وی نبود و چون بریده شود پدید آید و این پیدا
کرده آید و خط همچنین کناره سطح ست و نقطه کناره خط است و
نقطه را هیچ اندازه نیست که اگر یک اندازه بود خط بودی نه کناره
خط و اگر دو بود سطح بود و اگر سه بود جسم بود و چون سطح ستبر نیست

وخط و نقطه او لنتر هر گاه که وهم کنیم که نقطه بجنبد در جایگاهی
از جنبش وی خط آید اندر وهم هرگاه که وهم کنیم که خط بخلاف آن
جهت بجنبد جنبش وی بر سطح آید واگر سطح بخلاف هر دو جهت
بجنبد جنبش وی اندر ستبرا و عمق آید و مپندار که این سخنی ست
بحقیقت ولکن مثل ست زیرا که مردمان پندارند که بحقیقت
خط از جنبش نقطه آید و ندانند که این جنبش اندر جای بود و آن
جایگاه را ستبرا و اندازه بود پیش از آنکه نقطه خط آورد و خط
سطح آورد و سطح ستبرا آورد واما زمان اندازهٔ جنبش ست
چنانکه اندر علم طبیعی پدید آید پس کمیت متصل شناختن
وشناختن که عرض ست واما شمار کمیت منفصل ست زیرا که
اجزای وی یکی از دیگر جدا آید و دو جزو ایشان را که همسایه
بوند چنانکه دوم و سوم را اندر میان چیزی نیست که این
را بآن پیوندد چنانکه بمیان دو خط پاره که همسایه بوند نقطه
بوهم و میان دو سطح خطی و میان دو جسم پاره سطحی و میان
دو پاره زمان اکنون که بتازیش آن خوانند و گوئیم که
شمار عرض ست زیرا که شمار از یگانگی ست و آن یگانگی که آنرا

چیزهاست عرض ست چنانکه گوئی یکی مردم و یکی آب
مردمی و آبی دیگرست و یکی دیگر و یکی وصف ست مر مردمی
را و آبی را بیرون از حقیقت و ماهیت وی و ازین قبل را یکی
آب دو شود و آب یکی شود چنانکه دانسته و اما یکی مردم نشاید
که دو شود زیرا که بدین عرض او را لازم ست پس هستی آن
اندر موضوعی بخود چیزی شده و هرچه چنین شود عرض بود
پس یکی عرضی ست آن یکی که اندر چیزی دیگر بود چنانکه اندر
آبی و اندر مردمی وصفت وی بود و شمار از وی حاصل شود
پس شمار عرضی تر بود مثلاً و اما کیفیت چون سپیدی و
سیاهی و هرچه بوی ماند گوییم که بخویشتن نایستد که پذیرای چیزی
نایستد و اگر بخویشتن بایستد و ایشان قسمت پذیرند
سیاهی بود و نه سپیدی و نشاید که با ایشان اشارت بود
برابر حس بوند و حس ایشان را اندر یابد و قسمت پذیرد
و با جسمهای گذشته باید که جدائی این بدانی و اگر قسمت
پذیرد جسم بود و آنجا معنی جسمی بود که هم سپید را بود و هم
سیاه را و خاصیت سپیدی و سیاهی آن چیز دیگر بود جز آن

یعنی جسمی که بوی خلاف نیست و سیاهی چیزی بود جز از
قسمت پذیری و قسمت پذیری جسم را بود و سیاهی خود پیدا
بود پس سیاهی اندر جسم بود نه بیرون از جسم و شکلهای جسمها
نیز اعراض اند زیرا که یکی جسم بود چون موم که وی موجود
بود و شکلهای مختلف پذیرد و اگر جسمی بود که شکل وی از وی
زایل نشود و چون آسمان از آن بود که آن جسم را آن شکل
عرضی لازم بود و اصل شکلها دایره است و دایره موجود
است زیرا که ما دانسته ایم که جسمها موجود اند و جسمها دو گونه
اند یا جسمها بوند که ایشان را از جسمهای مختلف ترکیب کرده
بوند یا جسمها بوند که نه چنان بوند و لا محاله ایشان باید
که موجود بوند تا مرکب از ایشان موجود بود و چون ایشان
موجود بوند و ایشان را بخودی خویش بهلی یا با شکلی بوند
یا بی شکلی بوند اگر بی شکلی باشند بی نهایت بوند و ما ایشان
را متناهی گرفته ایم و اگر با شکلی بوند و گوهر هر یکی از ایشان
مختلف نبود و طبع مختلف نبود یعنی نشاید که از طبع نامختلف
اندر جوهر نامختلف فعل مختلف آید تا جایی زاویه کند و جایی

خطی یا بجمله صورتهای مختلف کند پس باید که آن شکل را قسمتها مختلف بود پس باید که گرد بود و چون بریده شود جسمی گرد آن جایگاه دائره بود و بس بودن گردی و دائره کی ممکن ست پس پدید آید که سیاهی و سپیدی و شکل بی موضوع نه ایستد و اورا چیزی باید که اندرو بود پس پدید آمد که ایشان اعراض اند و همچنین هرچه بایشان ماند پس کمیت و کیفیت اعراض اند امّا آن هفت دیگر شک نیست که ایشان اندر موضوعی اند زیرا که ایشان پیوند چیزی اند بچیزی دیگر و تحت چیزی باید که بنفس خویش چیزی بود تا اورا انگاه بزمان یا بمکان یا بچیزی که ازوی آید چون فعلی یا بچیزی که اندروی آید چون انفعالی که پیوند و نسبت بود که تا وی نبود حاصل کسی اورا از حالی بحالی نتواند گردانید اندک اندک تا بغایت رساند و اگر گرداننده نیز حاصل نبود او کسی دیگر را از حالی بحالی نتواند گردانیدن پس این همه عرض اند بس هستی بر ده چیز افتد که ایشان جنسها فاعل این چیزها اند جوهر و کمیت و کیفیت و اضافت و این و متی و وضع و ملک و ان یفعل و ان ینفعل۔

حال نسبت هستی برین ده چگونه است مردمانی که ایشانرا
دیدار باریک نیست پندارند که لفظ هستی برین ده چیز باشتراک
اسم افتد چنانکه هر ده چیز را یک نام بود و معنی آن نام یکی نبود و
این نه درست ست زیرا که اگر چنین بودی گفتار ما جوهر را که هست
آن بودی که جوهرست و معنی هستی جوهر جز معنی جوهری نبودی
و همچنان هست که بر کیفیت افتادی معنیش جز کیفیت نبودی پس
اگر کسی گفتی کیفیتی هست چنان بودی که کیفیتی کیفیتی است
و چون که گفتی جوهری هست چنان بودی که گفتی جوهری
جوهری و درست نبودی که هر چیزی یا هست یا نیست زیرا که
هست را یک معنی نبودی بل ده معنی بودی و نیست را نیز یک
معنی نبودی چه ده معنی بودی پس قسمت دو نبودی بلکه این
سخن را خود معنی نبودی و همه خردمندان دانند که هرگاه که گوییم
که جوهری هست و عرضی هست هستی یک معنی دانیم چنانکه نیستی
را یک معنی بود آری چون هستی را خاص کنی آنگاه هستی هر چیز
دیگر بود چنانکه جوهر خاص هر چیز دیگر بود و این باز ندارد که
جوهری نام بود که همه متفق بود اندر وی بمعنی یا هستی عام بود

که همه چیزها متفق بوند اندر وی بمعنی ولکن هرچند چنین ست هستی
بدین ده نه چنان برافتد که حیوانی بر مردم و بر اسپ که یکی را
حیوانی بیش از دیگر نبود و نه چنان چون سپیدی بر برف و بر کافور
که یکی بیش از دیگر نیست تا متواطی نبودی که این چنان را متواطی
خوانند که بر چیزهای بسیار بیک معنی افتد بی هیچ اختلاف بلکه
هستی نخست مر جوهر راست و بمیانجی جوهر مر کمیت و کیفیت
و اضافت را و بمیانجی ایشان مر آن باقی را و هستی سیاهی و سپیدی
و درازی و پهنائی چنان نیست که هستی زمان و تغیر که ایشان را
ثبات ست و زمان را و تغیر را ثبات نیست پس هستی بدین
چیزها پیش و پس افتد و یکباشی هرچند بر یک معنی افتد و چنین
نام را مشکک خوانند و این معنی هستی مر این ده مقوله را ذاتی
نیست و ماهیت نیست و این را پیشتر بیان کردیم و ازین قبل
را نشاید گفتن که چیزی مردم را جوهر کرد و سیاهی را لون
کرد و شاید گفتن که موجود کرد پس این هر ده را ماهیتی ست
که نه از چیزی بود چون بودن چهار چهار یا بودن وی شماری
بدان صفت که هست و هستی او را انیت خوانند بتازی و ماهیت

و دیگرست و انیت دیگر و انیت ایشان را جدا از ماهیت ست
که معنی ذاتی نیست پس معنی عرض ست و حال عرضی مر آن
نه را همچنین ست که هر یکی را ماهیت دی بخودیش هست و عرضیش
بقیاس آن چیزست که اندر وی بود و اندر بعضی از ایشان
مشکک شاید شدن که عرضی ست یا نیست پس موجود جنس
یا فصل یا هیچ چیز نیست ازین ده و همچنان عرض واحد نیز هر چند
بر همه افتد معنی ذاتی نیست و جنس و فصل نیست۔

دانستن حال حقیقت کلی و جزئی اندر عادت مردم افتادست

که گویند که همه سیاهی یکی بود و همه مردمان بر دمی یکی بوند بسیار
بسیار مردم را صورت افتد که شاید بودن که اندر هستی چیزی
از نفس مردم یکی هستی هست بحقیقت یکی چون مردمی یا چون
سیاهی که وی بعینه اندر بسیار چیزهای بی شمارست تا گویی
پنداشته اند که یکی نفس ست که وی بعینه اندر زید و اندر
عمروست و چنانکه یکی پدر مر پسران بسیار را اما یکی آفتاب
بر شهرهای بسیار را و این گمان حق نیست و باطل ست و این
کلی را که یکی معنی بود بقیاس چیزهای بسیار بود البته موجود

نیست الا در وهم مردم و اندر اندیشهٔ وی که ورا از مردمی یکی
صورت نیفتد از اول آن که یک تن مردم را بیند که آن یک
صورت را بهمه صورتهای مردمی که اندر مردمان بسیارست
یکی پیوند بود که شایستی که از هر یکی که پیشتر رسیدی این صورت
افتادی و اکنون که از یکی افتاد و اتفاق از دیگر نیفتد چنانکه اگر
چیزی آمدی سپس زید که عمرو بودی که شیری بودی از وی
صورت دیگر افتادی چنانکه اگر انگشتریهای بسیار بوند بیک
نقش چون یکی نقش کند جای چنان بود که آن دیگر کرده بود
و اما نشاید که بیرون نفس و وهم و اندیشه یکی مردمی بعینه بود
یا یکی سیاهی بعینه و وی اندر هر چیزی از مردمان و از سیاهان
موجود بود والا آن یکی مردمی بعینه اندر وی علم حاصل شده
بودی چون افلاطون بودی و جهل در وی حاصل بودی
بدانکه کسی دیگرست و نشاید که اندر یک چیز بعینه هم علم بود و هم
نبود و هم سیاهی بود و هم سپیدی بود و نشاید که حیوان کلی
یک حیوان بود بعینه هم وی رونده و هم پرنده و هم نارونده
و هم ناپرنده و هم بدو پای و هم بعینه بچهار پای پس پدید آمد

که معنی کلی از آن جهت که کلی ست موجود نیست الا اندر اندیشه
واما حقیقت وی موجودست هم اندر اندیشه و هم بیرون از اندیشه
زیراکه حقیقت مردمی و سیاهی موجودست هم اندر اندیشه
و هم بیرون اندیشه اندر چیزها و اما آنکه یکی مردمی بود
و یا یکی سیاهی بود و وی بعینه موجود بود اندر همه یا کلی
بود این را وجود نیست البته و هر معنی که کلی بود نشاید که جزئیات
بسیار دارد و هر یکی را از دیگر جدائی نبود و معنی خاص
یا نسبتی خاص مثلاً نشاید که دو سیاهی بود نه از قبیل آنکه
اندر دو جسم بوند یا هر یکی را حال خاص بود زیراکه هر یکی
از آن دو یکی بود بعینه و سیاهی بود اگر آن که وی آن
یکی ست و آنکه وی سیاهی ست یکی معنی است و سیاهی
واجب همی کند تا وی آن یکی ست واجب آید که سیاهی
جز آن یکی نبود پس اگر نه از قبل سیاهی را وی آن
یکی ست و آن یکی بعینه مقارن وی ست بلکه از قبل
چیزی دیگر را پس سیاهی بخودی سیاهی دو نبود و لکن سیاهی را
دو بود و هر یکی را سببی وی آن سیاهی خاص بود و دانسته

که معنی عام که خاص شود یا بفصل شود یا بعرض باید که بدانی که
فصل و عرض اندر جدا شدن و بست شدن معنی اندر عام اینند
ولکن اندر ماهیت وی اندر نیایند مثال این حیوانیت که
مردم راهست و اسپ راهست معنی حیوانیت هر دو را است
حاصل بیکسان و هر دو را حیوانیت از جهت حیوانیت تمام
ست و اگر یکی را ازین دو تمام نبودی و را حیوانیت نبودی
که هر گاه که چیزی از حقیقت حیوانیت ناقص بود حیوان
نبود پس فصل مردم که مثلا ناطق ست شرط حیوانیت اندر ثابت
و حقیقت حیوانیت و الا اسپ را حیوانیت بحقیقت نبودی
آری ناطق باید یا مانند ناطق یا حیوانیت بفعل موجود آید حیوانی
مشار الیه که حیوانی موجود نیاید تا مردم نبود یا اسپ نبود
یا چیزی از نوعهای حیوان اندر هر چند که حیوانی انسان
خود حیوانی بود که حیوانی جز مردمی ست و جز اسپی چنانکه
گفتیم پس حاجت حیوان بفصل نه از جهت آن بود که حقیقت
حیوانی بوی حقیقت بود ولکن بآن بود که حیوانی بفعل حاصل شود
بهستی و هستی دیگرست و حقیقت دیگر و چون حاصل فصل چنین ست

حال عرض اولتر که چنین بود و همچنین جهت بر عرض اولی
بود و واجب تر پس هرچه را ماهیت انیت بود اورا فصل مختلف
نکند و عرض مختلف نکند و اگر خواهی که بدانی که معنی ذاتی که
بر چیزهای بسیار افتد جنس ست یا نوعی نگاه کن اگر چنان بود
که صورت معنی اندر نفس تو تمام شده باشد که حاجت نیاید
که چیزی دیگر جز عرض بوی بازکنی اورا پنداری که موجود است
بدانکه آن نوعیست چون دهی و پنجی و چون نتوانی اورا موجود
پنداشتن مابران حال بود مگر که کدامیش بجوئی آن جنس بود چنانکه
شمار که بتوانی شمار موجود پنداشتن هم چنین شماری نه یا دانی
ذاتی یا عرضی بلکه طبع تو خواهد که بگوئی کدام شمارست چهار
ست یا پنجست یا ششست و چون چهار یا پنج یا شش شد بیش
حاجت نیاید بکدامیش و لکن حاجت بود صفهای عرضیش چنانکه
گوئی شمار چه چیزست و اندر چه چیزست و این صفتهای
اندر بیرون از طبع وی نه چنان چون چهاری که وی خود حال
شمارست نه چنان ست که شمار چیزی بود و چهار چیزی جدا
نه شمار و عرض اندر شمار که شماری وی خود چیزی بود

حاصل شده بی چهاری و بدانکه هرچه ورا معنی عرضی بود یا بخود
وی از خود آنچیز بود که آن معنی عرضی از وی هست آید یا از چیزی
بیرون بود مثال نخستین گرانی و فرو شدن که سنگ را از
خویشتن بود و مثال دوم گرم شدن که آب را از بیرون بود
واگر خواهی که بدانی که چرا گفتیم که عرضی را سبب یا موضوع وی
بود و یا چیزی دیگر بدان که از دو بیرون نشود یا ورا سبب
بود و یا نبود و اگر ورا سبب نبود و هست بخود بود و هرچه هست بخود
بود اندر هستیش بجز خود حاجت نبود و هرچه ورا بچیز خود
حاجت نبود عرض چیزی دیگر که بی وی هست نبود پس چون
ورا سبب بود یا سبب وی اندران چیز بود که وی اندر
وی هست یا چیزی بیرون بود که وی سبب هستی وی بود اندر
موضوعش و هرچگونه که خواهی باش باید که آن چیز را که سبب بود
نخست هستی خود حاصل شده بود تا دیگر چیز بوی هست شود

پیدا کردن حال واحد و کثیر و هرچه بدیشان پیوسته است

واحد بحقیقت و واحد بعرض بود و دوگونه بود یا چنان بود که بر
وی واحد بود و یکی بود و بروی بسیار یا بهیچ روی اندر ذات

وی بسیاری نیست چنانکه نقطه و چنانکه ایزد تعالی و آنکه اندر وی
بروی بسیاری بود یا بقوت بود یا بفعل اگر بفعل بود چنان
بود که چیزی کنند از چیزهای بسیار ترکیب و گرد آوردن
و اگر بقوت بود چنان بود که اندازها و کمیتهای متصل که
بفعل یکی بوند و اندر ایشان هیچگونه قسمت نبود و لکن پذیرا
بوند مر پاره پاره شدن را و اما یکی بروی دیگر آنرا گویند که
چیزها بسیار بوند که اندر زیر یکی کلی افتد چنانکه گویند
مردم و اسپ یکی بحیوانی و این یکی جنس ست یا چنان گویند
که زید و عمرو یکی اندر مردمی و این یکی نوعیت یا چنان
که گویند برف و کافور یکی اندر سفیدی و آن یکی بعرضیست
یا چنانکه گویند حال ملک بشهر و حال جان بتن یکی ست
و این یکی بنسبت ست یا چنانکه گویند سفید و شیرین یکی
ست چون شکر و بحقیقت دو ست و لکن این یکی بموضوع
ست و بدانکه همچندی یکی ست بعرضی کمیتی و مانندگی
یکی ست بعرضی کیفیتی و برابری یکی ست بعرضی وضعی و
همچنان یکی ست بخاصیتی و بسیاری برابر یکی ست چون

دانستی که یکی چندست و دانستی که بسیاری چندست و
دانستی که بسیاری یا بشماره بود یا بجنس یا بنوع یا بالعرض یا بنسبت
و از باب بسیاری ست جدائی و جزاوئی که بتازی
غیریت خوانند و خلاف و تقابل و اقسام خلاف و تقابل که
برابری بود چهارست یکی خلاف آنکه هست و آنکه نیست چنانکه
مردم و نه مردم و سفیدی و نه سفیدی و دیگر خلاف مضاف
چنانکه دوست که برابر دوست و پدر برابر پسر و سوم خلاف
میان ملکه و عدم چنانکه خلاف میان جنبش و آرامش و چهارم
خلاف میان آخشیج چنانکه گرمی و سردی و فرق میان
ضد و عدم آنست که ضد نه آن بود که چیزی از پذیرائی بشود
و اندر وی نبود بلکه آن بود که بیرون نابودن چیزی
هست برابر وی که گرمی نه آنست که سردی نبود و اندران چیز
که سردی اندر وی شاید که بود بلکه با آن که وی نبود چیزی
بود که وی زیادت بود بر نیستی و ایستاده بود برابر سردی
و اما عدم آن بود که انچه نبود و بس و عدم بحقیقت آن
بود که مثلاً سردی بشود و آن موضوع ماسرد ماند بی آنکه

چیزی دیگر آید و اما آنکه وی بشود و دیگر آید از آن جهت که وی
شده بود عدم بود و آنچه آمده بود ضد بود و لکن این
دیگر عدم بود و آن عدم نبود که گفتیم که بشرط آن بود
که وی بشود و دیگر بیاید و هر دو ضد را دو سبب بود سفیدی
را دیگر بود و سیاهی را دیگر و اما عدم و ملکت را یک سبب
بود چون حاصل بود سبب ملکه بود و چون غائب شود سبب
عدم بود که علت عدم عدم علت بود و اما مضاف اضافت
آن ست که هر یکی را بقیاس دیگر دانند و دیگران چنین نه اند نفی
اما تقابل هست و نیست فرق آن دارد از ضد و عدم تقابل
هست و نیست اندر سخن بود بر هر چیزی افتد و اما ضد آن
چیز بود که موضوع وی و آن ضد وی یکی بود و هر دو گرد
نیایند و یک پس دیگر آیند و میان ایشان غایت خلاف
بود چنانکه سیاهی و سفیدی نه چنان چون سیاهی و سرخی
که سرخی میانجی ست میان دو ضد که بسیار ضد بود که
میان وی و میان ضد وی میانجی بود و باشد که میانجیها
بسیار بود نه چنانکه گونها میان سیاهی و سفیدی که لختی بآن

کناره نزدیکتر بود و بحق باین کناره پس ضد با ضد انباز
بوند اندر موضوع و واجب نیست که هست یا نیست چنین
بوند و همچنین عدم با ملکه نیز انباز بوند اندر موضوع آنچه
بحقیقت بوند یک برابر دیگر بود که انبازی ایشان اندر
جنس بود چنانکه نری و مادگی و بسیار بود که جنسی ننهند
و فیستی معین را که زیر وی بود و فصل یا خاصه بوی مقرون
کنند و آنرا نامی نهند و نام جزو کنند تا پندارند که وی ضد
آن بود که هستی مادی مقرون بود چنانکه جفتی و طاقی که جفتی
آن بود که عدد را نیمه بود و طاقی آن بود که عدد را نیمه نبود چون
نیمه یا بودن را نام نهادند و گفتند طاق پنداشتند که طاق
چیزیست برابر جفتی و ضد وی ست و این نه چنین ست
که نه هرچند این نه آنست و آن نه این ست میان ایشان
تقابل هست و نیست ست نه تقابل ضدی و هرگز آن عدد
که طاق بود جفت نشود و آن عدد که جفت بود طاق نشود
و موضوع ایشان مختلف ست نیکی و بباید و انستن که
ضد هر چیزی یکی است زیرا که اگر میانه بود میان وی و

و میان ضدش و ضد وی چیزی بود برابر وی و از آنجهت
که وی برابرست چیزی دیگر نبود بلکه اگر چیزی دیگر
برابر وی بود از روی دیگران بروی دیگر ضد بود و سخن
ما اندر آنست که بروی یکیست که بیک روی مر یک چیز را
جز یک چیز ضد نبود و اگر میانه بود ضد آن بود که بغایت
دوری بود پس چیزی از این میانها خود ضد نبود که راه نبود
بسوی آن ضد و ضد آن بود که بغایت دوری بود بران
راه و هرچه بیک راه بغایت دوری بود یکی بود پس ضد
یک چیز یکی بود .

پیدا کردن حال متقدمین و متاخرین که پیشی و پسی بود

پیشی و پسی یا مرتبت بود یا بطبع بود یا بشرف بود یا بزمان یا
بذات و علیت پیشی مرتبت آغاز بود اندر هر چیزی یا آنچه باغاز
نزدیکترست بعضی بنهاد مردم بود و باتفاق چنانکه بغداد
پیش از کوفه است چون آغاز از اینجا کنی و بعضی اندر طبع بود
چنانکه چون از هر سو گیری جسم پیش از حیوان بود و حیوان
پیش از انسان بود و هرچه متقدم بود بمرتبت شاید که متاخر

شود چون آغاز از کناره دیگر گیری چنانکه اگر از که آبی کوفه پیش
بود از بغداد و چون از زیر گیری مردم پیش بود از حیوان
و حیوان پیش از جسم اما متقدم اندر جایگاه هم ازین بابست که
آن که بآن کنار که آغاز کار از وی اندیشی نزدیکتر بود وی
بیشتر بود چنانکه آن صف که بقبله نزدیکتر بود و بیشتر بود و اما
متقدم بطبع آن چیز بود که چون ورا برگیری چیزی دیگر برخیزد
و شاید آن چیز دیگر را برگیری و وی برنخیزد چنانکه یکی
رو دو که چون یکی را برگیری دوی برخیزد و اگر دوی برگیری
واجب نباید که یکی برخیزد و اما متقدم بشرف و بفضل خود
معروفست و اما متقدم بزمان هنیز هم معروفست و اما
متقدم بذات آنچیز بود که هستی وی نه از چیزی بود معلوم
ولکن هستی آن چیز معلوم از وی بود هرچند که هر دو بیک
زمان و بیک جای بوند یا نبوند مثال اینکه بیک جای
بوند جنبش جنباننده چیز بسوختن و بسودن که هر دو بیک جا
جنبند ولکن جنبش جنباننده سبب جنبش جنبنده است و هستی
وی نه از آن جنبش ست و هستی آن جنبش از وی ست و ازین

قبل خرد روا دارد که گوئی چون این بجنبد آن بجنبد و نه گوئی
که چون آن بجنبد این بجنبد و گوئی که نخست این باید که بجنبد
یا انگاه آن بجنبد و نه گوئی نخست باید که آن بجنبد تا انگاه
این بجنبد و این نه نخستین زمانی خواهی که نخستین هستی خواهی چنانکه
گوئی نخست یکی باید که بود و باز دو باید آن نخواهی که باید
زمانی بود که اندر وی نخست یکی بود و انگاه بدیگر زمان دو
بود بلکه روا داری که همیشه یکی و دو بیک جا می بوند اندر همه زمان

پیدا کردن حال سبب و مسبب و علت و معلول

هر چیزی که ورا هستی بود نه از چیزی معلوم و هستی آن چیز معلوم
بوی بود ورا علت آن چیز معلوم خوانیم و آن چیز را معلول
وی خوانیم و هر چه جزو چیزی بود هستی خود نه از آنچیز بود
هر چند که بود بی آن چیز بود نبود و لکن هستی آن چیز شرط هستی
که از وی بود و بوی بود چون هستی آن چیز نه هستی وی بود پس
نشاید که هستی جزو از هستی آن چیز بود که آن چیز بذات
خویش سپس هستی جزوست پس هر چه بهره است از وجود
چیزی وی علت آن چیزست پس علت دو گونه است

یکی اندر ذات معلول بود و پاره از وی بود و یکی که بیرون
از ذات معلول بود و جزو وی از وی نبود و انچه اندر ذات
معلول بود از دو بیرون نبود یا بهست بودن وی اندر
وهم واجب بود و هست بودن معلول بفعل بل بقوت
چنانکه چوب مر کرسی را که چون چوب موجود بود واجب
نبود که کرسی موجود بود بفعل ولکن واجب بود که بقوت
موجود بود زیرا که وی پذیرای صورت کرسی ست و یا بهست
بودن وی اندر وهم واجب آید هست بودن معلول یعنی
چونکه وهم کنی که او هست شد اندر عالم آید که معلول
هست بود چون صورت کرسی و پیشین را علت عنصری
خوانند و دوم را علت صوری خوانند و اما انچه بیرون
از چیز بود یا آن علت بود که چیز از بهر ویست یا نه آن بود
که چیز از بهر ویست ولکن آن بود که از وی ست و پیشین
را علت غائی خوانند و علت تمامی خوانند چون پوشیدگی
که علت خانه است که اگر سبب پوشیدگی نبودی خانه موجود
نبودی و دیگر را علت فاعلی خوانند چون در و دگر خانه را و همه

علتها را غایت علت کند که اگر صورت غایت اندر نفس وی و دیگر چیزی
وی در وی دگر نه شدی و کار نه کردی و صورت خانه موجود نیامدی سببی
و کل عنصر خانه نکردی پس سبب همه سببها آنجا که غایت
بود غایت بود و هر فاعلی که ورا اندر فعل غرضی بود باید که
هستی آن غرض و نیستی وی بنزدیک وی یکی نبود که اگر هر دو
یکی بود غرض غرض نبود که آنچه بودنش با نابودن یکسان بود
اختیار بودنش بر نابودنش نه فائده را بود و هرچه چنین
بود غرض نبود و سوال چرا کرد لازم بود که چون بودن و
نابودن برابر بود کردن از ناکردن اولیتر نبود که غرض بحقیقت
آن بود که وی کند بودن را از نابودن اولیتر و هرچه ورا غرض
بود ورا چیزی بود که هستی آن چیز بوی اولیتر بود پس ورا
بیرون از ذات خویش چیزی بود که بوی بهتر شود و تمامتر
پس هنوز بذات خویش تمام نبود و اگر کسی گوید که فائده غرض
چیزی دیگر را بود سوال بجای بود که فائده دادن چیزی دیگر را
غرض دهنده بود یا نبود بل هر دو که دهد و نه دهد او را بیک حال بود
و یا آن اولیتر بود که دهد اگر بیک حال بود اندر فائده دادن

غرض نبود و اگر یکی او لطیفتر بود پس آنکه فایده دهد بوی سزاوار
تر بود ولکن اگر نه بود آن کار که بهترست بوی نه کرده باشد و آن چیز
که تمامتر و او لطیفترست بوده باشد و آنجا نقصان و کمی باشد پس
هر علتی که او را غرض ست غرض تمام کننده ویست و شاید
که علتی بود که ذات وی ذاتی بود که اندر معلوم لازم آید نه غرضی
را که آنرا جوید و این علتی و این کنش برتر از جز او غرض بود و علت
دو گونه بود یکی بحقیقت بود و یکی به مجاز و مجاز چنان بود که وی
آن کار نه کرده بود ولکن کاری کرده بود که بحاصل شدن وی
کار کننده دیگر را سامان کار کردن بجای آمده باشد چنانکه مثلاً
کسی ستونی از زیر سقفی برگیرد گویند فلان سقف را بیفگند و وی
نه افگنده بود که افگننده سقف آن گرانی ست که اندر ویست
ولکن وی را آن ستون سامان فرو افگندن همی نداد پس چون از
پیش شد گرانی کار خویش بکرد و چنانکه گویند سقمونیا خنکی آورد
بدانکه صفرا ببرد تا طبیعت توانست خنکی کردن و در و جز ازین دو
گونه هست نیز ولکن اندرین کفایت ست هر فاعلی که فاعل بود
یا بالطبع بود یا بخواست یا بالعرض نی که آید آنکه بطبع بود چنان بود

چون آتش که بطبع خویش بسوزد و آنکه بخواست بود چنان بود که
مردم که چیزی را بجنباند و آنچه بعرض بود چنان بود که آب
چیزی را سوزاند بحالی عرضی که اندر وی موجود آید نه بطبع او
فاعلی که از وی فعلی نیامد و باز نیاید یا از سبب مانعی بود
از بیرون یا بسبب نایافت چیزی از بیرون چون آلت یا ماده
و بجمله از سببی بیرون یا نه از سببی بیرون بود و پس اگر ذات
وی بهمه رویها چنان بود که بود و بیرون چنان بود که بود
بودن چیزی از وی اولیتر نبود از نابودن چه تا اکنون
نابودن بود و اکنون بودن آمد چیزی از حال بگشت یا طبعی
نوآمد یا حواشی نوآمد یا عرضی نوآمد و آن حال که نوآمد اگر کسی
از بیرون نیاوردش که هم وی آوردش سوال هم بدان
حال بجایست که چرا از وی بیشتر بیامد و اکنون آمد خواهی آن
حال طبع باد و خواهی چیزی دیگر و خواهی اندر وی و خواهی جدا
از وی و اگر کسی دیگر آورد و پس باید که فاعلی دیگر بود که اندر
وی یا بیرون از وی حال موجود آورد تا وی فاعل شود
و این را بیشتر شرح کرده آید پس ازین انشاء الله تعالی –

پیدا کردن حال متناهی بودن هرچه ورا پیشی و پسی ست و متناهی بودن علتهای خاص پیشی و پسی بالطبع ست چنانکه

اندر شمارست یا بعرض چنانکه اندر اندازه هاست که از هرکدام سو که خواهی که آغاز کنی و هرچه اندر وی پیشی و پسی است بالطبع با وی مقداری ست که او را بهرها که بوند همه بیک جای حاصل و موجود بود وی متناهی ست برهان این آنست که اگر شماری بی نهایت بود اندر چیزها که ایشان را بالطبع پیشی و پسی ست یا مقداری بود اجزای وی موجود بهم شاید که بجای وی بحدی از وی اشارت کنیم بحس یا بخرد پس آنچیز نامتناهی خط اب با د آ و نقطه ج از وی اشارت کنیم و از اج تا د اندازه با شماری بی نهایت بگرفتیم اج د ب اگر از سوی ب بی نهایت بود ج د بر وی بیفزای ج ب بی نهایت بود و اگر از د تا ب بی نهایت بود اگر بوهم د ب را منطبق کنی بر ج ب تا هر دو یکجا همی شوند و اگر د ب برابر ج ب همی رود کم و بیش هر دو برابر بوند و این محال ست که کم د ب است و بیش ج ب و اگر د ب بایستد و ج ب همی شود کرانه ب متناهی بود ج ب

بروی زیادتی دارد چند مقدار ج د تناهی پس ج ب نیز متناهی بود پس پدید آمد که چنین مقدار بی نهایت نبود و علتها یعنی علتهای فاعلی یک چیز که یکی علت بود و یکی علت علت بود و چنین دو سه پیش دارند بالطبع باید که بی نهایت نه بوند پس بهر حالی که چنین ترتیب بود علتی بود اول و اگر علتها بودندی بی نهایت یا هیچ از ایشان نبودی الا که ورا علتی بودی یا از ایشان علتی بودی که ورا علتی نبودی اگر یکی بودی که ورا علت نبودی وی نهایت بودی و بی نهایت نبودی و اگر هیچ نبودی الا که ورا علت بودی جمله ایشان معلول بودی و حاصل بودی بتفصیل بحکم آنکه جمله است چون یکی چیز از چیزهای بی نهایت آن جمله است هر آینه نا معلول نبودی که وی از معلولات حاصل ست و از آن جهت که وی جمله معلول ست ورا علتی باید بیرون از جمله آن علت اگر معلول بودیم از جمله بود و ما بیرون از آن جمله گفتیم پس باید که نا معلول بود پس نهایت بود پس ایشان بی نهایت نبوند —

پیدا کردن حال قوت و فعل

ولکن اینجا مارا دو قوت بکارست یکی قوت فعلی ویکی قوت انفعالی
وقوت فعلی آن حال ست که اندر فاعل بود که از وی شاید که
فعل از فاعل پدید آید چنانکه حرارت آتش وقوت منفعل آن حال
بود که بسبب وی چیزی پذیرا چیزی بود چنانکه اندر موم پذیرا صورت
وهرچیزی که حاصل بود او را بالفعل خوانند واین فعلی
حاصلی بود نه فعل کردن اندر چیزی وبدین سبب بسیار غلط افتد
وچون شاید که بود ونبود شاید بودن ورا که بوقت
نابودن بود قوت خوانند وبدین جهت بخوانند هرچیزی را
یا بقوت ست یا بفعل وهرچه شاید بودن ونبود نیست باید
که این شاید بودن وی چیزی بود پس اگر شاید بودن وی هیچ چیزی
حاصل نبود وی را شاید بودن نا چیز بود پس وی را نشاید بودن
نبود پس وی ناشاید که بود پس هرگز نبود پس شاید
بودن چیزی بودن که چون وی حاصل شود ناید وچیزی
که سه بود یا جوهر بود یا عرض وهستی جوهر بذات
خویش بود وهستی شاید بودن نه بذات خویش بود که بقیاس
آن چیز بود که شاید که بود پس وی جوهری نبود منفرد پس وی

حالی بود اندر جوهر تا جوهری بود یا حالی و اگر جوهری بود یا حالی
وآن حال شاید بودن ست لامحاله آن عنصر چیز بود
و مادت وی که هر چیزی که اندر وی شاید بود چیز بود و آن مایه
وی بود و اگر حالی بود اندر جوهر آن جوهر که اندر وی آن
حال بود مادت بود و همه پیش مادی بیش بود و هستی آن
چیز را و محتاج بود بمادت که ازو بود پس هر چه نبود پس آنکه
نبوده بود بزمان ورا مادی بود که قوت بودن وی اندرو بود و اگر
کسی گوید که این شاید بود قدرت فاعل ست غلط گوید
زیرا که خرد نه پسندد که گویند تا بر چیز قدرت نبود بوی قدرت
نبود و خرد نه پسندد که گویند تا چیزی شاید بودن نبود بنفس خویش
بروی قدرت نبود بر محال قدرت نبود پس شاید بودن به
نفس خویش نه قدرت فاعل ست ولامحاله چیزی دیگر
بود که او را اندر آن مادت موجود آورد چنانکه پیدا کنیم پیشتر
قوت فعلی دو گونه بود یکی بر کردن بود و بر نا کردن نبود
چون حرارت که بر سوختن هست و بر نا سوختن نیست و دیگر آن بود
که بر هر دو بود چنانکه قوت مردم که خواهد بدود و بنشیند

وخواهد و نپسندد ولکن چون خواست درست با این مقرون
شود و مانعی نبود نشاید که از وی فعل نیاید که هرگاه که توانائی
بود و خواست تمام بود که اندر خواست هیچ میل نبود و چون
شکی نبود و فعل واجب نیاید آنجا عجز بود یا مانع بود پس قوت
حیوان چون بارادت مقرون شود همچنان چون قوت پیشین
شود که طبیعتش خوانند بدان معنی که فعل از وی واجب آید هرگاه
که چنین قوت فعلی یا انفعالی گرد آید و قوت انفعالی تمام
بود و قوت فعلی تمام بود هر آینه فعلی و انفعالی واجب آید
بجمله هرچه علت موجود آید بوجوب موجود آید که نشاید که
واجب نیاید که تا شاید که نیاید و سببهای آمدن همه حاصل
نشده باشد هنوز فعل نیاید پس چون سبب حاصل شد و چنان
شد که فعل از وی بباید باید که هر آینه بیاید والا شاید که نیاید
و این محال است که فاعل که موجود بود و از وی فعلی بیاید یا
طبعش موجب نیست پس طبعش درست نیست یا خواستش تمام
نیست یا از حالی دیگر که عرضی است تمام نیست و اگر فعلش مر
ذاتش راست ذاتش حاصل نیست و وی چنان است که شاید

که از وی فعل آید و شاید که نیاید پس علت نیست هنوز الا بقوت و
حالی باید که بیاید که از قوت او را بفعل آورد پس هر چه از علتی
آید بواجبی آید۔
نمودن حال هستی واجب و ممکن هر چه ورا هستی هست یا
هستی وی بخود واجب ست یا نیست و هر چه هستی وی بخود واجب
نیست بخود یا ممتنع ست یا ممکن و هر چه بخود ممتنع بود نشاید که هرگز
موجود بود چنانکه پیشتر اشارتی کرده آمد بوی پس باید که بخود
ممکن بود و بشرط علت واجب بود بشرط آنکه علت نیست ممتنع
بود و خودی وی چیزی دیگرست و شرط بودن علت یا شرط
نبودن علت چیزی دیگر و چون بخودی وی اندر نگری بی
هیچ شرط نه واجب بود و نه ممتنع و چون شرط حاصل شدن علت
سبب موجب وی گیری واجب شود و چون شرط نا حاصل
شدن علت سبب وی گیری ممتنع شود چنانکه اندر چهار نگری
بی شرطی طبع ورا ممتنع نیابی و اگر ممتنع بودی هرگز نبودی پس
اگر اندر چهار نگری بشرط دو دو حاصل شدن واجب شود لکن
اندر چهار نگری بشرط دو دو حاصل نا شدن ممتنع بود پس هر چه

ورا وجود بود و وجودی واجب نبود خود بخود ممکن بود و ممکن الوجود بخود یا ممکن الوجود بود بغیر و وجودش هنوز حاصل نشود که بر آن حکم بود که بود پس باید که چون موجود خواهد شدن ممکنی بشود و ممکن بخود هرگز نشود که نه از سببی آمده هست پس ممکنیش علت باید که بشود تا واجب شود که بود و از علت و از آن بود که پیوند وی با علت تمام شود که شرطهای همه بجای آیند و علت علت شود بفعل و علت آنگاه علت شود بفعل که وی چنان شود که چنان باید بفعل تا از و معلول واجب آید ـ

پیدا کردن واجب الوجود بهیچ چیز پیوند ذاتی ندارد

نشاید که واجب الوجود بخود پیوند دارد بهیچ سبب زیرا که اگر بی سببی هستی وی بخود واجب بود هستی وی نه از سبب بود پس وی را بسبب پیوند نبود و اگر بی سبب هستی وی واجب نبود واجب الوجود نبود بخود و نشاید که واجب الوجود را پیوند بود بچیزی که آن چیز را پیوند بود بوی یک بدیگر زیرا که اگر یک مر دیگر را سبب بود هر یکی بدانکه سبب دیگرست پیش از وی بود و هستیش پیش از وی بود و بدان که آن دیگر سبب ویست هستیش پیش سببش وی

بود پس هستی وی هم پیش وهم سببش و هستی ورا شرط بود هستی که
نبود الا سببش هستی وی پس هستی وی هرگز نبود و اگر هر یکی مر
دیگر را سبب نبوند ولیکن یکی را از دیگر چاره نیست که هر دو برابر
اند نه پیش و نه پس چنانکه برادر و برادر ذات هر یکی بخود یا
واجب بود یا نبود و اگر بخود واجب بود نابودن دیگر جز وجود
ورا زیان ندارد پس ورا با چیزی دیگر جفتی پیوند نبود و اگر
نابودن دیگر جز وجود ورا زیان دارد پس وی بخود واجب
نبود پس بخود ممکن بود و هرچه بخود ممکن بود ورا از خود بودن از
نابودن اولیتر نبود پس بودنش بسبب بودن سببش بود
نابودن بنابودن سبب و اگر از خودش بودی خود پیش بخود واجب
بودی پس هرچه ممکن بود وجود وی را سببی بود و آن سبب ابت
پیش از وی بود پس هر یکی را ازین دو سببی باید اندر هستی جز
از یار وی که با وی برابرست نه پیش ست که او بسبب وجب
بود و بخود نا واجب بود و اگر یکی علت بود و یکی معلول هر دو
واجب بذات نبوند و بدین روی دانیم که واجب الوجود را جزء
نبود و بخش پذیر نبود زیرا که جزء و بهره بسبب چنانکه گفتیم پس واجب

الوجود بهیچ چیز پیوند ذاتی نیست۔

پیدا کردن حال ممکن الوجود و واجب الوجود را بهیچ چیز پیوند
نیست الا انچه وجود وی بخود ممکن بود وجود وی حاصل بوی و ا
بغیر وی بود و مفهوم آنکه وجود چیزی حاصل از وجود چیزی دیگر
بود دو گونه است یکی آنکه چیزی مر چیزی را بوجود آرد چنانکه
کسی خانه کند و یکی آنکه وجود چیزی بوی حاصل بود و بوی
هستیش بایستد چنانکه روشنائی از آفتاب که وی ایستد اندر
زمین و بنزدیک مردم عامه چنان صورت ست که کننده چیز
آن بود که هستی چیز را بجای آورد و چون بجای آمد انگاه را
از وی بی نیازی افتاد و ایشان را حجتی باطل و مثالی غیره
همیکند اما حجت آنکه گویند هرچه ورا هستی حاصل شد او را از
سبب هستی بی نیاز افتاد زیرا که کرده را نکنند اما مثال آنست
که کسی خانه کند و انگاه چون کرده بود و خانه را کننده پیش دیگر
حاجت نبود و اما باطل حجت آنست که کسی بگوید که کرده را
دیگر باره بکننده حاجت آید ولکن گوئیم که کرده را بدانچه
حاجت آید و اما آن مثال که آورده است از حدیث خانه

غلط اندر وی ظاهرست زیراکه درود گرسبب هستی خانه نیست
که سبب جنبش چوب وگل بآن جایگاه است و آن معنی پس
درودگرو خانه گرموجود نیست و اما سبب صورت خانگی نهاد
جزوها خانه است وطبع آن جزوها که واجب کند ایستادن خانه
را بر آن صورت ست زیراکه هریکی جنبش دارند سوی زیر و چون باز
داشته شوید بایستد پس سبب هستی صورت خانه گرد آمدن
این دوسبب ست و تا خانه بود این دوسبب بود مرخانه گر را
اندرین باب هیچ سببی نیست سبب وی اندر گرد آوردن اجزا
خانه است سوی یکدیگر و چون سبب بسر نشاید که این خیر که وی
سبب وی ست موجود بود پس کل گر بحقیقت خانه گر نیست
بلکه بمجازست چنانکه گفتیم و پدر نه بحقیقت پسر گرست که بمجاز
ست که از روی جز آن نیست که جنبش کرد که از ان جنبش منی
بوجود آید پس صورت پذیرفتن منی از چیزهای دیگر بود که با
منی آید و هستی صورت مردم از چیزیست که وی موجودست
چنانکه سپس دانسته آید و این هردو که گفتیم نقض حجت ایشان
بود ولکن این کفایت نبود ازین پیش باید که ما بدانیم خود که جنبه

چنین نشاید زیرا که هرچه کرده بود و را دو صفت ست و هرچه
کننده بود او را نیز دو صفت ست یکی که هستی از وی ست و
دیگر که از وی نبود و پیشتر پس کرده را نبوند یا کننده یا از جهت
هستیش بود یا از جهت آنکه نبود یا از جهت هر دو ولکن از جهت
هر دو نتواند بودن اینجا جز از جهت یکی از دو نبود و از جهت
نابودنش بچیزی پیوند نیست اگر بجهت بودن هست پیوند نبود
خود هیچ پیوند نبود پس چاره نیست که کرده را پیوند و نیاز بچیزی
دیگر از جهت آنست که ورا هستی ست و اما آنکه آن هستی از
پس نیستی ست خود چیزی ست که ورا هستی گفتیاند که آن هستی
نتواند بودن چون نبود الا که سه پس نیستی بود آری تواند بودن
که آن هستی نبود اما آنکه آن هستی سپس نیستی نبود و نشاید بودن
پس کرده از جهت هستی نیازمند ست بکننده زیرا که ازین جهت
نشاید بودنی ست و از جهت آنکه هستیش سپس نیستی بود بکننده
نیازمند نیست که آن خود واجب ست و چون نیازمندی
از جهت هستی بود نشاید که آن هستی را بی نیازی بود از آنکه
پیوند دارد بسبب و این را در هستیها دیگر گونه است و لیکن

پایان

باین کفایت ست واما کننده نه علتی وی از بهر کننده گی است
اگر بکننده گی آن خواهی که ازوی چیزی آید بشرط آنکه نبود بلکه
علتی وی از جهت آنست که ازوی چیز را هستی ست واما آنکه
وی پیشتر نبود از جهت آنست که وی پیشتر علت نبود پس اینجا
دو حال ست چنانکه گفتیم یکی آنکه او نبود سبب هست بودن
چیز و دیگر آنکه اندران وقت سبب ست پس پیشین حال اندر
حکم تا علتی وی ست نه اندر حکم علتی و دوم حکم علتی ست مثل آنکه
کسی خواست اول تا چیزی بود واز آن چیزها که بخواست پیشی
بود آنگاه بخواست چون نخواست و توانائی بود آن چیز موجود
شد تا اندران وقت حق بود که گوئی آن چیز موجود ست و
علتی وی از جهت آنست که خواست حاصل ست و خواسته
حاصل شد واما آنکه نخواست حاصل شد و خواسته حاصل شد پس
آنکه نبود ورا اندران هیچ اثر نیست که آن خود چنانست و چنان
بود پس هست شدن جز از علت شدن ویست و هستی چیز از
علتی ویست و علتی دیگر بود و علت شدن دیگر و هستی دیگر بود
و هست شدن دیگر پس علت بودن برابر هست بودن ست نه

برابر هست شدن پس اگر کننده آن خواهی که چیزی بوی هست شود
نه آنکه چیزی بوی هست بود کننده کی نه علتی بود که علت شدن
بود و اگر کننده کی چیزی دیگر داری و کننده شدن چیزی دیگر
حق این ست کننده کی را بحال هست شدن سپس آنکه نبود
هیچ نسبت نبود بلکه کننده کی برابر هست بودن بود که چیزی هست
بود بچیزی که آن چیز جداست از وی خواهی دایم و خواهی
وقتی آن چیز چیز از کننده بود بحقیقت ولکن نزدیک عام نام
کننده کی بر کننده شدن افتد زیرا که ایشان کننده صرف نیافته
اند که آن کننده کی که عام دانند بی کننده شدن نبود پس
ایشان را تمیز نبود پس ازاینجا پدید آمد که هرگز ذات معلول
هست نبود الا که علت هست بود و اگر معلول بماند و علت هست
نبود آن علت علت چیزی دیگر بود نه علت هستی آن چیز بود
پدید آمد که کننده بحقیقت آن بود که از وی هستی حاصل بود جدا
از ذات وی که اگر اندر ذات وی بود وی پذیرائی بود نه کننده
پیدا کردن آنکه اندر واجب الوجود کثرت نشاید و واجب
الوجود نشاید که اندر وی بسیار بود چنانکه وی حاصل آید از

چیزهای بسیار چنانکه تن مردم از چیزهای بسیار و نه آنکه چیزهای
اقسامی بوند هر یکی بخودی خویش ایستاده چون چوب و گل خانه را
و نه اقسامی بوند که معنی یک از دیگر جدائی دارند و بذات ندارند چنانکه
مادت و صورت جسمهای طبیعی را زیرا که ذات واجب الوجود جزو پیوند
دار نشود و باسباب چنانکه گفته آمد و نشاید که اندر وی صفتهای
بوند مختلف زیرا که اگر ذات واجب الوجود بایشان حاصل شود
هم از جملهٔ جزوها شود و اگر ذات وی حاصل بود و ایشان عرضی بند
یا وجود ایشان سببی دیگر بود اندر وی بس پذیرا بود و اندر جمله آنکه
گفتیم پیدا شد که پذیرای واجب الوجود بذات نبود و نه از خود
باید که بود زیرا که هم پذیرا بود و هم نشاید که از یک چیز جز یک
معنی آید لازم زیرا که گفته آمد که هرچه از علتی موجود آید تا واجب نشود
موجود نیاید پس اگر از آن معنی یکی واجب شد و همان معنی
بهمان جهت آن دیگر واجب شده واجب بود که چیزی بآن
جهت که چنانست که از وی چیزی واجب شود بآن چیز واجب
شود چیزی دیگر و اگر بدو جهت واجب شود یکی ازین طبع ذاتی
خواست مثلا و آن دیگر از آن طبع و از آن خواست اینجا دوئی

دیگر نهاده بود و سخن اندرین دوئی که نهاده بودند و سوال بسر نگردد
پس اندر واجب الوجود کثرت نبود —

پیدا کردن آنک نشاید که صفت واجب الوجودی دو چیز را

بود اگر واجب الوجودی هر دو چیز را بود و شک نیست چنانکه
پیدا کردیم هست یکی را فصلی بود یا خاصه و پیدا کردیم که هر دو اندر
حقیقت آنچه کلی است اندر نیایند پس واجب الوجودی بی آن
فصل و خاصه واجب الوجودی بود و اگر آن فصل و خاصه بوهم
پنداریم که نیست از دو بیرون نبود یا هر یکی بمانند واجب الوجود
یا نمانند و اگر بمانند بی فصل و خاصه دو بوند و این محال است
و اگر نمانند فصل و خاصه شرط بود اندر وجوب وجود واجب الوجود
و این ماهیت واجب الوجودست پس فصل و خاصه اندر ماهیت
معنی عام اندر آید و این محال است آری اگر آنجا انیت جز
ماهیت بودی شایستی ولکن انیت از ماهیت است یا ماهیتست
پس نشاید که واجب الوجود را دوئی افتد بذات خویش و بفصل و
خاصه پس نشاید که واجب الوجودی وصف دو چیز بود و با آنکه
پدید کرده آمد که هر معنی که کلی بود و را علت بود اندر هر جزئی خویش

پس واجب الوجود وی کلی نیست و الا واجب الوجود معلول
بودی و واجب الوجود ممکن الوجود بودی و پدید کردیم
که این محالست ـ

پیدا کردن آنکه واجب الوجود تغیر پذیر نبود و بهمه وجها
واجب بود هرچه گردش پذیرد بسببی پذیرد و سببی بحالی بود و سببی
دیگر بحالی آن حال بود و هستی وی خالی نبود از پیوند بدان دو سبب
پس هستی وی پیوند دار بود و پدید کردیم که واجب الوجود را پیوند
نیست پس واجب الوجود تغیر نپذیرد ـ

پیدا کردن آنکه واجب الوجود را ماهیت جز انیت نشاید
که بود آنچه ورا ماهیت جز انیت ست نه واجب الوجود ست و پیدا
شده است که هرچه ورا ماهیت جز انیت بود انیت ورا معنی عرضی
بود و پیدا شده است که هرچه ورا معنی عرضی بود ورا علت بود
یا ذات آن چیز که وی عرض اندر ویست یا چیزی دیگر و نشاید
که ماهیتی بود مر واجب الوجود را که علت انیت بود زیرا که اگر
آن ماهیت را هستی بود تا از وی انیت آمده بود و تا علت
انیت شده بود ورا پیش از هستی که از وی آید هستی خود بوده بود

پس این هستی دوم بکار نبود و سوال اندر هستی پیشین قایم است
واگر ورا هستی نبود نشاید که وی علت هیچ چیز بود که هرچه ورا
هستی نیست وی علت نبود و هرچه علت نبود علت هستی نبود
پس ماهیت واجب الوجود علت انیت واجب الوجود نبود پس
علت وی چیزی دیگر بود پس انیت واجب الوجود ورا علت
بود پس واجب الوجود بچیزی دیگر هست بود و این محال است

پیدا کردن آنکه واجب الوجود نه جوهرست و نه عرض

جوهر آن بود که چون موجود شود حقیقت ورا وجود نه اندر موضوع
بود نه آنکه ورا وجودست حاصل نه اندر موضوع و ازین قبل
را شک نه کنی که جسم جوهرست و شک توانی کردن که آن جسم
که جوهرست موجودست یا نیست یا آنگاه که وجود وی اندر
موضوع ست یا نیست پس جوهر آن ست که ورا ماهیتی هست
چون جسمی و نفسی و انسانی و فرسی و این ماهیت را حال آن ست
که تا انیتش اندر موضوع نبود ندانی که او را انیت هست یا نیست
و هرچه چنین بود او را ماهیتی جز انیت ست پس آنچه ورا ماهیتی
جز انیت نیست وی جوهر نیست و اما عرضی خود ظاهرست که ورا

الوجود اندر چیزی نبود و چون وجود واجب الوجود با وجود
چیزهای دیگر نه بر سبیل تواطی و جنسیت ست پس وجود نه اندر
موضوع که او را بود با وجود نه اندر موضوع که مردم و جز مردم راست
نه بمعنی جنسی افتد زیرا که چون وجود بر سپس و پیشی همی اوفتد
نه برابر و نه جنس دارد و آنکه اندر موضوع نبود سپس هستی همی نبود
پس وجود نه اندر موضوع مر چیزها را جنس نیست الا بامعنی که گفتیم
و جوهر مر آن چیزها را که جوهر اند جنس ست پس واجب الوجود
جوهر نیست و بجمله اندر هیچ مقولت نیست زیرا که همه مقولتها را
وجود عرضیست و زیادت ست بر ماهیت و بیرون از
ماهیت و واجب الوجود را وجود ماهیت ست پس ازین مقدار
که گفته آمد پدید آمد که واجب الوجود را جنسی نیست پس او را
فصلی نیست پس او را حد نیست و پدید آمد که او را محل و موضوع
نیست پس او را ضد نیست پس پدید آمد که او را نوعی نیست
و پدید آمد که ورا یار و ند نیست و پدید آمد که ورا سبب نیست
پس ورا گردش و بهره پذیرش نیست

بازنمودن آنکه واجب الوجود را چگونه نشاید که صفتها کی

بسیار بود بی آنکه اندر ذات وی بسیاری آید مر چیزها را چهار
گونه صفت بود یکی چنانکه مردم را جسم گویند و این صفتی بود ذاتی
و شرط اندر ماهیت چیز و دیگر چنان بود که گویند سپید که این
صفتی بود عرضی که اندر وی بود ولیکن بچیز دیگر بیرون
پیوند نه دارد سوم چنانکه گویند عالم که این صفتی بود و را از
جهت آنکه اندر وی چیزی بود بیرون عرضی که آن چیز را پیوند
ست بچیزها چنانکه علم را بمعلوم تا هم صورت علم و را بود و هم
آن پیوند که علم راست بچیزها و چهارم چنانکه گویند پدر و را ست
که پدر را جز پیوند فرزند صفتی نیست که بوی پدر شود و راست
شود و بیرون ازین چهار صفتها بوند مر چیزها را که ایشان
بحقیقت بی صفتی بوند چنانکه گویند موات مر سنگ را و
اندران مواتی مر سنگ را هیچ معنی نیست جز آنکه اندر وی زندگی
ممتنع ست پس مر واجب الوجود را نشاید که صفتهای بسیار
بود ازان جمله که ذاتی بود یا عرضی بود و آن عرضی که اندر
ذات ایستاده بود و این خود پدید آمد و اما صفتهای پیوندی و
آنکه وی با چیزی دیگر بود و یا از وی چیزی دیگر بود از بسیاری

این صفتها چاره نیست که ورا با چیزها بسیار وجودست و همه
چیزها را ازوی وجودست واین صفتهای اضافی اند و دیگر
مر او را صفتها بسیارست که معنی ایشان بی صفتی ست چنانکه
گویند یکی در حقیقت وی آن ست که ورا یار نیست یا اندر
وی جز نیست و بهره نیست و گویند ازلی در حقیقت وی آنست
که هستی او را آغاز نیست واین هر دو گونه صفتها اند که اندر
ذات بسیاری نیاورند وایشان چیزی نه اندر ذات بلکه
با پیوندها اند و پیوند معنی بود و عقلی نه چیزی بود اندر ذات با نفی
و سلب که وی هستی نه صفتهای بسیار بود بلکه بر گرفتن صفتهای
بسیار بود ولکن نام وهم افگند که آنجا صفتی ست اندر ذات
چنانکه کسی را توانگر خوانند این نام را از جهت چیزی دیگر بود
که ورا با وی پیوندست نه صفتی بود اندر ذات و چنانکه گویند
درویش که این ورا بسبب نابودن خیر بود از جهت صفتی اندر
ذاتست واین اندر معنی کفایت ست۔

پیدا کردن آنکه واجب الوجود یکی بود بحقیقت و همه
چیزها را وجود ازوی بود زیراکه وی یکی بود بحقیقت چنانکه

گفتیم و همه چیزها دیگر بمانند تا واجب الوجود پس همه ممکن الوجود
بوند همه را علت بود و علتها نامتناهی نه اند پس تا باول رسد
و آن اول واجب الوجود بود یا بر خویشتن گردند چنانکه مثلاً
آ علت ب بود و ب علت ج بود و ج علت د بود و آنگاه
د علت آ بود پس این همه بجملگی یک جمله معلول بود و ایشان
را علتی از بیرون باید که این خود پدید شد و است دیگر که
د مثلاً علت آ ست و معلول معلول آ و معلول معلول آ معلول
آ بود پس یک چیز مر یک چیز را علت و معلول بود و این محال
بود پس هر معلولی بواجب الوجود رسید و واجب الوجود یکی
ست پس همه معلولات و ممکنات بیکی واجب الوجود رسند ـ

پیدا کردن آنکه واجب الوجود قدیم ست و اینهمه چیزها
محدث اند هستی اجسام و اعراض و بجمله معقولات این عالم محسوس
ظاهر ست و این همه را ماهیت جز انیت ست که اندر معقولات
همی افتد و گفته بودیم که اینهمه ممکن الوجود اند و اعراض را قوام
باجسام ست و اجسام پذیرای تغییر اند و نیز اجسام از ماده و صورت
مرکب اند و هر دو جزو جسم اند و مادت بنفسه با خویش نه قایم و منفعل

نیست وصورت نیز همچنان و ما گفته بودیم که هر چه چنین بود ممکن
الوجود بود و گفته بودیم که ممکن الوجود را وجود بعلت بود
بخود او را هستی نبود و بچیزی دیگر وش هستی بود و محدث این بود
و نیز گفتیم که علتها آخر بواجب الوجود وی رسند و واجب
الوجود یکی بود و لیس پدید آمد که مرعالم را اولی ست که بعالم
نماند و هستی عالم از ویست و وجود وی واجب ست و
ورای وجود بخود ست بلکه وی حقیقت هست محض ست و وجود
محض ست وهمه چیزها را وجود از ویست چنانکه مثلا آفتاب را
روشنی بخود ست وهمه چیزها را روشن شدن عرضی بوی ست
و این مثل انگاه درست بودی که آفتاب نفس روشنی بودی
قایم بخود ولیکن نه چنین ست که روشنی آفتاب را موضوعی ست
و هستی واجب الوجود را موضوعی نیست بلکه خود بخود قایم ست
پیدا کردن آنمعنی که مفهوم باید کردن ازمعنی عالمی واجب
الوجود ترا پس تر پدید آید که سبب معلوم شدن جز آن بود که
صورت و حقیقت وی از مایه جدا بود و همچنان سبب عالم بودن
چیز آن ست که هستی وی اندر مایه نبود و هر گاه که هستی

مجرد از مایه صورت بود اندر هستی مجرد از مایه آن هستی علم بود چنانکه
صورت مردم مجرد کرده از مایه مردم که اندر نفس بود وی علم بود
و چون نفس که صورت وی خود مجرد ست از مایه وجود او مر
او را ست پس نفس خود بخود و بنفس عالم ست زیرا که وی با آنکه
از مایه جدا ست چنانکه پدید کنیم بجای خویش عالم بود بانچه از
وی جدا شود و بوی رسد و آنرا نیز که وی مجرد ست معلوم
ست مر او را که از وی جدا نشود و خود از خود جدا نیست پس
خود مر خود را عالم ست و معلوم ست و واجب الوجود مجرد است
از مادت بغایت مجردی و ذات وی از خود محجوب نیست و جدا
نیست پس وی خود مر خود را عالم ست و معلوم ست بلکه علم آن
مجرد با آنکه مجرد ست آنست که ذات وی بهر چه پیوندد علم بود با آنکه
خود مجرد نیست که از خود جدا نیست و خود مر خود را عالم ست
و معلوم و بحقیقت آن بود که علم بود که معلوم تو بحقیقت آن
صورت ست که آن چیز اندر تست نه آن چیز که آن صورت
وی ست و چیز معلوم دیگر هست و نه بحقیقت ست و محسوس آن
اثر ست که اندر حس آید نه آن چیز بیرون و آن اثر حس ست

پس بحقیقت معلوم خود علم بود و چون معلوم نفس عالم بود عالم و معلوم و علم یک چیز بود باین جایگاه پس واجب الوجود عالم ست بذات خویش و ذات وی که هستی ده همه چیزهاست بر آن ترتیب که هستند معلوم ویست پس همه چیزها از ذات وی معلوم وی ست همچنانکه چیزها علت بوند مر آن را تا او را علم بود بایشان بلکه علم وی علت ست مر چیزها را که هستند چنانکه علم درودگر بصورت خانه که خود اندیشیده بود صورت خانه که اندر علم درودگرست سبب صورت خانه بیرون ست نه صورت خانه علت علم درودگرست واما صورت آسمان علت صورت علم ماست با آنکه آسمان هست و قیاس همه چیزها بعلم اول چنان بود چون قیاس چیزها که ما باندیشه بیرون آریم ایشان را بعلم ما که صورت بیرونی ایشان ازان صورت ست که اندر علم ما بود۔

پیدا کردن آنکه چون بود مر واجب الوجود را علم بچیزهای بسیار بی آنکه اندر ذات وی بسیاری افتد اول چیزی ببایدِ دانستن که علم واجب الوجود نه چون علم ما بود و نه بر قیاس

علم ما بعد دیگر که اندر ما دو گونه علم ست یکی بسیاری واجب کند
و یکی نکند آنکه بسیاری واجب کند ورا علم عقلی خوانند و شرح
این هر دو سپستر بتحقیق گفته آید ولیکن اینجا جمله تمثال بنمایم
و مردم عاقل که او را با کسی مناظره بود یا مذاکره و آن کسی
بسیار سخنان بگوید که آن همه را جواب باید یک خاطر اندر نفس
وی موجود آید که وی بدان یک خاطر اندر نفس وی موجود
آید که وی بدان یک خاطر یقین دارد بجواب همه بی آنکه صورت
جواب ها اندر نفس وی جدا جدا ایستاده بوده باشد پس آنکه
باید بشد و گفتار آید ازان یکی خاطر اندر نفس صورت صورت
بر نیت همی آید و نفس بصورت صورت نگاه همیکند و بفعل
ورا دانش حاصل همی آید و زبان ازان صورت صورت عبارت
همیکند و این هر دو دانش اند بفعل که آن کس که ورا خاطر نخستین
افتاد بیقین بود که آن کس را همه جواب همی داند و آن دوم نیز
دانش بفعلست و آن نخستین دانشست بدانکه آغاز و سبب پیدا شدن صورتهای عقلیست
و این دانش فاعلیست و آن دیگر نیز دانش ست بدانکه پذیرای صورتهای عقلی بسیارست و این
دانش انفعالیست و ازینجا صورت های بسیار بوند اندر دهنده

واین بسیاری واجب کند واینجا اضافت بود بصورتهای بسیار
که از یک چیز بود وآن بسیاری واجب نکند پس پدید آمد که چگونه
شاید که عالمی بود بچیزهای بسیار بی بسیاری حال عالمی واجب
الوجود به همه چیزها چون حال آن یکی خاطردان بچیزهای بسیار
بلکه ازان عالیتر و یگانه‌تر و مجردتر که آن خاطر را پذیرای
بود که اندروی بود آن خاطر وآن واجب الوجود مجردست
پیدا کردن چگونه دانسته شدن ممکن مردانندهٔ را چیزیکه ممکن بود
که بود و ممکن بود که نبود و نشاید که دانسته آید که بود یا نبود و شاید
که دانسته آید که ممکن ست که هر ممکنی مر ممکنی را واجب ست بودن
و نابودن واجب نیست که ممکن ست و چون ممکنی واجب ست
شاید که دانسته آید و چون بودن و نابودن نه واجب ست نشاید
که دانسته آید که اگر دانسته آید که بود و شاید که نبود و چون نبود
دانش دروغ و دروغ دانستن نبود که گمان مگر که نشاید که نبود
آنگاه شاید که بود و نبود و نبود و لکن هر چیزی که ممکن بود بنفس
خویش واجب بود بودن و نابودن وی بسببی چون وی را
از راه سبب دانند وی را از جهت واجبی دانند پس ممکن را بشاید

دانستن ازآنجهت که وی واجب ست مثال این اگر کسی گوید که
فلان فردا گنج یابد بتوان دانستن که یابد یا نیابد که این بنفس خویش
ممکن ست ولکن چون بدانی که او را سببی افتد که نیتی اندر آید
دل وی تا بفلان راه شود و سببی افتد که بر فلان خط شود و سببی
افتد که پای بر فلان جایگاه نهد و دانسته باشی که بر آن
جایگاه پوشیده است و بزیر وی گنج ست و دانسته باشی که گرانی
سپردن وی از استواری آن پوشش بیشترست و ازینجا بدرستی
بدانی که وی به گنج رسد پس این ممکن را چون از جهت خویش
بنگری نشاید دانستن و دانسته که هر چیزی تا واجب نشود نبود
پس هر چیزی را سببی ست ولکن اسباب چیزها ما را معلوم نیست
بتمامی پس واجبی ایشان ما را معلوم نیست و اگر بعضی اسباب
دانیم غلبه گمان افتد و یقین نبود زیرا که همی دانیم که این سببها
که دانسته ایم واجب هند بودن وی که شاید سببی دیگر باید یا
شاید که مانعی افتد اگر این شاید بودن نبودی خود بیقین دانستیمی
و چون هر چه بود ورا بازگشتی ست بواجب الوجود که وی را
بود و آمدن وی از وی پس همه چیزها را نسبت با واجب

بواجب الوجود بآنکه ایشان بوی واجب شوند پس همه چیزها او را
معلوم شد —

پیدا کردن آنکه واجب الوجود چیزهای متغیر را چگونه باید که

داند تا متغیر نشود شاید که علم واجب الوجود اندر زمان افتد یا
او گوید که اکنون چنین و فردا چنان نیست و ورا حکم بود بآن که
وی اکنون ست و ورا فرداست وانگاه آنچه فردای وی بود
اکنون وی شود زیرا که هرچه وی بچیزی عالم بود ورا صفتی بنفس
خویش جز بودن اضافتی بآن چیز و جز بودن آن چیز نه
چنان چون چیزی که براست چیزی بود که جز آن نبود که میان
وی و میان آن چیز اضافتی بود تا اگر آن چیز معدوم
شود و وی براست وی بود واکنون نه براست وی ست هیچ
تغیر نپذیرفته بود ولیکن پیوندی و اضافتی که او را با چیزی
بوده ست نبود و ذات وی همچنان بود بل علم چیزی بود
که چون چیزی عالم بود وقتی که ذات معلوم بود بآنکه وی
هست وانگاه که نبود آن بود که ذات معلوم نبود و نه تنها آن
بود که ذات معلوم نبود بلکه آن عالمی که صفتی بود و وصف بود

مر ذات ورا نیز نبود که عالمی چیزی افزون بودن آن چیز دیگر بود
با وی بل نابودن آن چیز بود با وی خاصیتی باید مر ذات ورا
که آن عالمی بود و بهر معلومی خاص حالی خاص بود یا یکی حال
خاص وی بهمه معلومها پیوسته بود که اگر یکی معلوم نبود آن
حال خاص نبود پس اگر واجب الوجود عالم بود اندر اکنون بلکه
عالمی وی باکنونی پیوسته بود تا بداند که اکنون فلان نیست
و بخواهد بودن بفلان وقت و چون آن وقت بیاید یا وی
همچنان داند که فلان نیست و بخواهد بودن و این خطا بود نه علم
یا چنان نداند بلکه دگرگونه داند پس وی نه چنان عالم بود
که بود پس از چنان عالمی بگشته بود پس وی متغیر بود چنانکه پیدا
کردیم پس نشاید که علم واجب الوجود بمتغیرات اینچنین بود
و اما چگونه شاید که بود چنان شاید که بروی کلی بود نه جزوی
و چگونه بود بروی کلی چنان بود مثلا منجم که بداند فلان
ستاره تحت اینجا بود و باز آنجا شود و پس چندین ساعت با
فلان قران کند و پس چند زمان مثلا کسوف شود و چندین
ساعت در کسوف بماند آنگاه منجلی شود بی آنکه بداند که اکنون

بچیست

چیست که هرگاه که داند که اکنون چیست ساعتی دیگر آن دانش که
با وی بماند و دیگر دانش آید و متغیر شود و اگر آن چنان کلی داند
همیشه دانش وی یکی بود که داند سپس جای فلان جای
بفلان جای بود و سپس آن حرکت آن حرکت آید و پیش آن حرکت
و بآن حرکت و سپس آن حرکت علم یکی بود و متغیر نشود چنانکه
خواهی اندر پیش و خواهی اندر وقت و خواهی گذشته درست بود
که فلان ستاره سپس آنکه قران فلان ستاره دارد بچندین
ساعت بقران فلان ستاره شود اگر این گذشته بود راست بود اگر
اندر پیش بود راست و اگر اندر وقت بود راست بود و اما
اگر گوید که اکنون وی مقارن فلان ستاره است و فردا
مقارن دیگر ستاره بود چون فردا بیاید نشاید که هم این سخن گوید
و راست بود و همچنان اندر دانش که چون وی دانسته بود
که اکنون مقارن فلان ست و فردا مقارن فلان اگر فردا
همچنین داند خطا دانسته بود پس فرق دانستن میان دانستن
کارهای متغیر جزوی بعلم زمانی و بعلم کلی و واجب الوجود
همه چیزها را داند بعلمی کلی که هیچ خرد و بزرگ از علم وی غائب نبود

بدین روی که گفت آید.

دانستن معنی خواست واجب الوجود هر فعلی که از فاعلی آید

بالطبع بود یا بخواست یا بعرض و تفسیر این خود کرده آمد و هر فعلی را که بدانش آید نه بطبع بود و نه بعرض و آن فعل که دانش آید از خواست خالی نبود و هر که فعلی آید از وی و وی داند آن فعل را و فاعل خویشتن را آن فعل از وی بدانش آید و هر فعلی که از خواست آید با وی یا دانش بود یا گمان یا تخیل مثال آنکه از دانش فعل مهندس بود یا پزشک بهر حکم آنچه دانسته بود و مثال آنکه از گمان آید پرهیز کردن از چیزی که اندر وی خطر بود و مثال آنکه از تخیل آید نا خواستن چیزی بود که به چیزی پلید ماند و دل خواستن چیزی را که بچیزی که نیکو ماند تا از قبل ماننده اورا طلب کند و نشاید که فعل واجب الوجود از گمان یا تخیل افتد که گمان و تخیل عرضی بوند و تغیر پذیرنده و واجب الوجود بهمه رویها واجب ست چنانکه پیدا شده است پس باید که خواست واجب الوجود از دانش بود و این صورت نیز که تقسیم خواست ما بگوییم که چگونه بود مثال آن چون ما چیزی بجوییم

نخست

نخست اعتقادی بود یا دانشی یا گمانی یا تخیلی که آن چیز بکار
و بکارست آن بود که چیزی نیکوست یا سودمندست انگاه
ما را پس اعتقاد آرزو افتد و چون آرزو به نیرو شود انگاه
اندامهای کارکنش اندر جنبش افتد و آن کار بحاصل شود
ازین سبب فعل ما تبع غرض بود و ما پیدا کرده ایم که واجب
الوجود که تمام هستی ست یا افزونتر از تمام ست نشاید که
فعل او را غرضی بود و بر نشاید که وی چنان داند که چیزی
اندر او بکارست تا او را آرزو افتد پس خواست وی از دانش
بر آن روی بود که چیزی داند که هستی چنین چیز اندر نفس
خود خیرست و نیکوست و هستی چنان چیز باید که چنین بود
تا خیر و فاضل بود و بودن فلان به از نابودن بود انگاه او را
چیزی دیگر نباید تا انچه دانسته وی ست بوجود آید که نفس دانسته
بودن وی بهتر همه چیزها و بهترین نظام که شاید بودن اندر
هستی بر آن ترتیب که تواند بودن سبب موجب بود مر هست
شدن همه چیزها را چنانکه هستند چنانکه دانستن قوت دهنده
اندر ما سببی ست بی واسطه مر جنبش قوت آرزو را که چون ما

بدانیم که صواب آنست که قوت آرزو بجنبد دانستنی مطلق بی
گمان یا بی بازدارنده که اندر وهم آید قوت آرزو بجنبد از آن
دانش بی میانجی قوت آرزوی دیگر همچنان حال پیدا شدن
هستی همه چیز از دانش واجب الوجود و مارا این قوت آرزو
از بهر آن بایست تا آنچه مارا خوش آید بآلتها بجوئیم و
آنجا این بکار نبود و پس خواست ایزدی چیزی دیگر نیست مگر
دانستن حق که نظام هستی چیزها چگونه باید دانستن آنکه بودن
ایشان نیکوست نه مر اورا و لکن بنفس خویش که معنی نیکوئی
بودن هر چیزی بود چنانکه باید و عنایت وی آنست که دانسته
هست که مثلاً مردم را اندامهای چگونه باید تا ورا نیکوتر بود و
مر آسمانها را جنبش چگونه باید تا اورا نیکوتر بود و نظام خیر
بود بی آنکه دیگر بار ورا قصد و طلب و آرزو و غرض بود که
این بوی اندر خود نبود و بجمله نگردیدن وی بزیر خویشتن و تمام
داشتن برین روی که رسم ماست بتمامی وی و بی نیازی
وی مرا نبود و این خود بشرح بیشتر گذشته است و اگر کسی گوید
که ما نیز فعل کنیم بی غرض هر چند که با آرزو بود چنانکه بجای

کسی نیکوئی کنیم و ما را اندر انجا هیچ فایده خویشتن نبود و اگر واجب الوجود
بزیر نگرد و تیمار زیر خورد از بهر صلاح زیر نه از بهر فایده خویش
باک نبود و اگر گوییم که هیچ فعل نه کنیم ما برین صورت بی هیچ غرضی
زیرا که هر چند که فایده کسی دیگر خواهیم آن قبل را خواهیم تا ما را
بدان یا نیک نامی حاصل شود یا مزدی حاصل شود یا چیزی که
آن اولیتر ست نکنیم تا ما را اختیار نیکو بود و کننده واجب
باشیم که کردن واجب منفعت و فضیلت و هنر ست ما را که اگر نکنیم
آن محمدت دان هنر دان فضیلت ما را نبود و علی کل حال آن
فایده کسی را طلب کردن غرض بود و پدید کرده ایم که غرض
جنبانندهٔ فاعل ست و بکار آورنده فاعل ست و نشاید که
واجب الوجود عالم را بکار آورنده بود پس دانسته آمد و هست که
خواست واجب الوجود چگونه بود و دانسته آمد که صفتی نبود جز
علم و دانسته آمد که آن همیشگی بود و دانسته آمد که ما را نیز خواستی
چنان هست ـ

پیدا کردن حال قادری و توانائی واجب الوجود

مشهور معروف میان مردم اندر چنان ست که توانا آن بود که اگر خواهد

کند واگر نخواهد نه کند نه آنست که هم خواهد که کند و هم خواهد که نه کند
که بسیار چیزهاست که ایشان گویند که آفریدگار هرگز آنرا
نخواهد و نکند و بر ایشان قادرست چنانکه ستم کردن پس شرط نه
بر قیاس قضیه حملیست بل بر قیاس قضیه شرطی که اگر خواهد بکند
واگر نخواهد نه کند و شرطی را راستی نه بآن بود که هر دو پاره وی
راست بوند که شاید که هر دو دروغ بوند چنانکه گویند اگر مردم
پریدی اندر هوا جنبش کردی این راست است و مقدم و تالیها
هر دو دروغ و شاید که مقدم دروغ بود و تالیش راست
چنانکه گویند اگر مردم پریده بود حیوان بود پس گفتار ما که
اگر نخواهد نه کند واجب نکند که حق بود نخواهد تا حق بود بکند
شاید که بخواهد و بکند و حق بود که اگر نخواستی و شاید که نخواستی
بکردی واگر بخواستی و شایستی که نخواستی بکردی پس واجب الوجود
اگر خواهد بکند واگر نخواهد نکند و این هر دو شرطی راست است و اگر
کسی گوید که اگر نخواهد حدیث مستقبل را گوید و بودن آنکه از این
زمان را بود و نشاید که واجب الوجود را خواستی نو بود و جواب
بر این اصلها که رفته است جواب دهیم او را و دو گونگی آنکه این

سؤال هم برآنست که مقدم شرطی را نسبت نیست ونشاید بودن
وجواب این گذشته است و دیگر آنکه لفظ اگر و بخواهد و نخواهد است
اینجا بمجاز گوییم و چنین باید گفتن که هرچه را وی خواهان بود ببود
و هرچه را خواهان نبود و از آنچه از وی آید نبود و آن چیزها را
که خواهان ست اگر بشایستی که با خواهان بودی نبودی و آن
چیز را که با خواهانست اگر بشایستی که بخواستی نبودی و این معنی
آن ست که چیز را بآن توانا خوانند و توانا آن بود که هر آینه
بکند یا نکند و هر آینه بخواهد یا نخواهد و از اینجا پدید آید که قادری
وی هم عالمی وی آنست باضافت بچیزها و اندر ذات وی
عالمی و قادری دو نیست ـ

پیدا کردن حکیمی واجب الوجود و حکمت نزدیک ما بر دو چیز افتد

یکی بر دانش تمام و دانش تمام اندر تصور آن بود که چیز را بماهیت
چیز شناسد و بحد و اندر تصدیق تصدیق یقینی بود بتمامی
سببهای آن چیزها که ایشان را سبب ست و دیگر بکنش که محکم
بود و محکم آن بود که هرچه فریضه بود هر بودن ورا ببود و هرچه
فریضه بود هر نگاهداشت ورا چندانکه اندر مایه وی بشاید ببود

و هرچه آرایش بود و سود را نه فریضه را نیز بود واجب الوجود
مر همه چیزها را که چنانکه هستند داند و باسباب تمامی داند زیرا که
چیزها را از چیزها نداند بلکه از خویشتن داند بدانکه همه از وی
اند و اسباب ایشان از وی ست پس باین معنی او حکیم ست
و حکمتش هم علم ست و واجب الوجود آنست که هستی همه چیزها
از ویست و همه چیزها را هم فریضه هستی وی داده است هم
آنچه بیرون از فریضه وی چنانکه ما اندرین باب کتابی
خواهیم کردن اگر زمانه مهلت دهد و آن معنی اندر قرآن بچند جایگاه
گفته است یکی آنجا که گوید ربّنا الّذی اعطی کلّ شیءٍ خلقه ثمّ هدی
و نیز آنجا که گوید الّذی قدّر فهدی و نیز آنجا که گوید الّذی خلقنی
فهو یهدین و حکیمان مر آفرینش فریضه را کمال اول خوانند و آفرینش
زیادت را کمال ثانی خوانند پس واجب الوجود حکیم مطلق ست
پیدا کردن جود واجب الوجود نیکوئی و فایده رسیدن از
چیزی بچیزی دو گونه بود یکی معاملت و یکی جود اما معاملت آن بود
که چیزی بدهد و چیزی بستاند و این چیز که بستاند همه عینی بود و چه
باشد که نام نیکو و شادی و دعا بود و بجمله چیز از آنچه بوی رغبت

بود بستانند و هرچه اندر وی عوضی بود بحقیقت معاملت بود
هرچند که عامه مردم معاملت آنرا خوانند و شناسند که آخر ثانی
یا آخر ثانی بود و نیکنامی را و شکر را عوض ندانند ولیکن
خردمند داند که هر چیزی بود که اندر وی رغبت افتد آن فائده
بود واما جود آن بود که نه از قبل عوض و مکافات بود و بزرگ
کرداری نبود و این آن بود که از چیزی نیکی آید بخواست وی
بی غرضی که او را بود و فعل واجب الوجود چنین ست پس
فعل وی خود محض ست ـ

پیدا کردن آنکه خوشترین خوشی و بزرگترین سعادتی و نیکبختی بود
واجب الوجود ست هرچند بیشتر مردم را صورت آنست
که چیزهای دیگر خوشتر ست نخست باید که دانسته آید که خوشی
و درد چیست گوئیم که هر کجا که اندر یافت نبود خوشی و درد نبود
پس نخست اندر یافت باید و اندر یافت ما را دو گونه بود یکی
حسی که از بیرون بود و یکی وهمی عقلی که از اندرون بود و
هر یکی سه گونه بود یکی اندر یافت چیزی که سازوار و اندر خور
قوت اندر یابنده بود و یکی ناسازوار و زیانکار و نا اندر خور و سیم

میانه که نه این بود و نه آن پس خوشی اندر یافت اندر خور بود و درد اندر
یافت نا اندر خور بود و اما اندر یافت آنچه نه این بود و نه آن نه
بخوشی بود و نه درد و اندر خور هر قوتی آن بود که موافق فعل
وی بود ولی آفت خشم را غلبه و شهوت را مزه و خیال را امید
و وهم برین قیاس و مر لمس را آنچه موافق وی بود و مر بوییدن
همچنین و مر دیدن را هم بر آن قیاس و اندر خردمندان لذت
قوتهای باطن غلبه دارد و بر خرد ضعیف نفسان و فرو همتان
و خسیسان خوشیهای ظاهر غلبه دارد و اگر بر کسی عرضه کرده
آید که چیزی خورد ولی خوش خواهی یا محل و حشمت و بزرگ داشت
و غلبه بر دشمن اگر سقط و خرد همت بود و بمثل کودکان و چهار
پایان شیرینی خواهد و اگر او در نفس شریف و نفیس بود هرگز شیرینی
ننگرد و آن مر او را بجای آن دیگر چیز خوشی نیاید و سقط همت
آنکس بود که قوتهای باطن وی مرده بود و خود خبر همی ندارد
از فعلهای قوتهای باطن چنان کودکان که ایشان را هنوز قوتهای
باطن بفعل تمام نیامده باشد و هر قوتی را خوشی اندر یافت آن چیز
بود که ویرا قوت بر وی است و از بهر وی است و آن چیز موافق

ولیست

وی ست ولکن اندرین باب تفاوت سه گونه افتد یکی تفاوت قوت
قوت که هرچند قوت شریفتر و قوی تر آن چیز که فعل وی
بود شریف تر و قوی تر یکی از قبیل مقدار اندر رسیدن و اندر
یافتن و هر قوتی که اندر یافت وی بیشتر و وی بخوشی و در بیشتر
رسد و اگر دو قوت بود از یک باب ولکن یکی تیز تر بود
اندر یافت وی مر خوشی را و در دل بیشتر بود و سوم از قبیل تفاوت
آنچه بقوت رسد که هرچند وی اندر باب خوشی و ناخوشی
قوی تر قوت را خوشی یافتن و در یافتن بیشتر و آن چیز خوشتر
بود که وی بنقصان و بدی میل کمتر کند و دارد و آنچه
دردناک تر که وی بنقصان و بدی میل بیشتر کند و دارد زیرا که اندر
چیز حسی ست پس چون قیاس شاید کردن آن صورتی را که
اندر حس افتد از شیرینی یا از معنیهای دیگر که بشیرینی ماند که اندر
یافت وی حسی ست زیرا که او را اندر یافت چیزی حسی نیست
بآن صورتی که از واجب الوجود آید اندر عقل که وی بهترین
صورتیست و قوت عقل را بفعل آورد و اما اگر قوت کری یا قوت
حسی خسیس و ضعیف بود که بیشتر پدید آید که وی چیز نیست که

بهرهٔ وی از وجود خسیس ست و ایستادن وی بآلتی جسمانیست و
هرگاه که اندریافت وی مر خوشی را قوی شود وی ضعیف شود چنانکه
خوشی چشم روشنائی ست و ناخوشی وی تاریکی و روشنائی
قوی ورا کور کند و بجمله محسوسات قوی مر قوتهای حس را تباه کند
و معقولات قوی عقل را درست تر کند و قوی تر کند و قوت
های عقلی بخود ایستاده است و از گردش او راست چنانکه پیدا
کرده شود و نزد وی هستی هستی واجب الوجود وی ست چنانکه هم
پیدا کرده شود پس قوت حسی را بقوت عقلی نسبت نیست
و اما اندریافت عقل و اندریافت حس بچند روی تفاوت دارند
یکی آنکه عقل چیزی را بخودیش چنانکه وی ست اندریابد و حس
هیچ چیز را بخودیش اندر نیابد چه هرگاه که جسم سپیدی بیند طول و
دراز او و پهنا و شکل با وی بیند و حرکت و سکون با وی ببیند
پس هرگز سپیدی را بخود وی سپیدی نتواند دیدن و کمابیش افتد
اندر وی باندریافتن جز وی باشد که ورا کمتر از آن بیند که وی هست
و عقل چیز را مجرد بیند و چنان بیند که هست یا خود هیچگونه نبیند
حس جز عرضها و چیزهای ظاهر را نبیند و عقل مر جوهرها و صفتها

تا کر ذنده را بپسندد وآن چیز را ببیند که نیکوئی ونظام وخوشی از وید
پس چگونه بود جمال خوشی اندریافت عقل مرحق اول را آنراکه
همه جمال ونظام وبها از وی ست وآن خوشی را باین خوشی
حسی چه قیاس بود ولکن بسیار بود که خوشی را ادراک کند قوتی
از قوتها واز خوشی وی غافل بود واز آن قبیل که از وی یا
مشغول بود وغافل بود چنانکه کسی مشغول شود که او اندیشهای
جلیل بنیکو نظام شنود واز خوشی وی خبر ندارد یا از قبیل آفتی
که افتاده بود که طبع چیز بسبب آن آفت آرزوی آن خیر دارد
که آن آفت را دفع کند پس اورا چون جز او چیزی دیگر
دهند هرچند که خوش بود خوشش ندارد چنانکه کسی را که گل
خوردن خوش آید وچیز ترش وتلخ خوش آید وچیز شیرین
ناخوش آید یا از قبل عادت والف چنانکه کسی طعامی ناخوش
الف کرده یا چنان شد که اندر خوروی گشته بود پس آن خوشتر
آید اورا از آنچه وی بحقیقت خوش ست یا از قبل آن که قوت
وی خود ضعیف بود ونتواند احتمال آن چیز خوش کردن چنانکه
چشم ضعیف کرد روشنائی اش ناخوش آید گوش ضعیف که آواز

خوش خویش ناخوش آید پس بدین سببها ما را نیز باشد که غفلت
افتد از خوشی معقولات که ما از ایشان مشغولیم و قوت عقل ما ضعیفست
باول کار و بجمله ما اندر تنیم و عادت والفت بچیزهای محسوس
کرده‌ایم بسیار بود که چیزی خوش‌ناخوش آید هم ازین سببها
و بسیار بود که نه از خوشی خبر دارد و نه از ناخوشی خبر دارد چنانکه کسی
که اندام وی خدر شده باشد که چون خوشی و ناخوشی بوی رسد
نداند چون خدر زایل شود آنگاه دردمند و چیزی که بوی
رسیده بود از سوختگی یا زدگی دریابد و بسیار بود که قوت چیزی اندریابد
و خوشی وی اندران بود و وی خبر ندارد از سببی عارض را چنانکه آن
بیماری که پزشکان آنرا بولیموس خوانند که همه تن گرسنه بود و بگرسنگی
ضعیف همی‌شود ولکن معده خبر ندارد و بسبب بیماری از ضعیفی یا
از تری که او را افتاده بود چون آن سبب زایل شود سخت
دردمند شود و بنارسیدن غذا بوی و حال نفس ما اندرین گیهان
همچنین ست که وی بنقصان ست و با آنکه بکمال معقولات اندر وی
نیست دردمند است و بآن کمالی که دارد خوشی نیابد بسبب طبع خویشتن
ولیکن اندر تن ست از اندریافت خوشی و درد مشغول ست چون جدا

شود

شو و آگاه داند —

تمام کردن سخن اندرین باب پس واجب الوجود بزرگترین اندر
یابنده ایست مر بزرگترین اندر یافته را که خود ست تمام برین اندر
یافتن دایم بآن بها و بآن عظمت و بآن منزلت پس خوشترین حالی
حال ویست بخود که ورا حاجت نیست بچیزی بیرون که اورا جمال
و عظمت دهد و آن هستیها که اول آفرینش تمام افتاده اند و عقلی
محض اند و نه چون ما اند که مارا همیشه بچیزهای بیرون حاجت ست و
چیزهای فرود بان نکیرش ست و شغل ست ایشان را بکمال خویش
که ایشان را معقول بود و بانچه ایشان را مشاهده است از کمال و
بها و واجب الوجود که اندر آئینه جوهر ایشان تابان ست غایت
خوشی و لذت ست و خوشی ایشان بانچه ورا مشاهده اند از واجب
الوجود افزون خوشی ایشان ست بانچه اندر یافته اند از کمال خویشتن
و ایشان را بخوشی و لذت مشغول ست زیرا که هرگز روی
از بر سو بفرو سو نکنند و خودی خویش را وقف کرده اند بر نظاره ح
یعنی شکوه مسندی برینها و بریافت خوش همین و آنجا ملال نبود
که سبب ملال شغلی دیگر بود و یا درد آلت بود و یا بدی آلت بود و بجمله باید

که آنچ ملائمی بود بتغییر پذیرد اما سببی ملال تو نیابد و هر چیز فرمانبردار
سببی بود که بوی رسد متغیر بود و نیکبخت مردم آن بود که جان
خویش را آن حال جوید یا چون ازین جدا شود آن خوشی بیابد
و چون خلاف آن کسب کند ضد آن خوشی دریابد هر چند که
آن درد را اکنون صورت نیست چنانکه هر که در سوختن آتش
نیاموزده باشد جز شنیدن نداند و چون نیکو گفت امام حکیمان و
دستور آموزگار فیلسوفان ارسطاطالیس اندر باب آن خوشی که
واجب الوجود را بخویشتن ست و چیزها را بوی ازوی که گفت
اگر مر اول که همه چیزها را از خود همیشه است آن مقدار خوشی
ست که ما را بوی بود آن ساعتی که او را اندر یابیم و اندر بزرگی
وی اندیشه کنیم و حقی را اندر باب وی تصور کنیم خود بزرگست و
این مقدار که خرد ما اندر یابد و حال ما واجب کند خود قیاس
ندارد با آنکه ورا از خود بود و آن بزرگتر و عجب تر که هستی اول
خوشیست قایم بنفس خویش و نبایستی که آن حال را خوشی خواندندی
ولکن لفظی نیست از لفظهای معروف ازان اندر خورتر بدین معنی
پیدا کردن چگونگی پدید آمدن چیزها از واجب الوجود [illegible] ازین

کرده بودیم که نشاید که از واجب الوجود باول وجود جز یک وجود
بحاصل آید و اینجا وجودهای بسیار همی بینیم پس نشاید که همه را
درجه یکی بود تا وجود ایشان از واجب الوجود بیک منزلت
باشد و بیک درجه بلکه پیش وپس باید که بود و هر چه
کاملتر و وجود وی هستیتر وی بوی نزدیکتر ولکن اگر چیز
را سبب یک چیز بود چیزهای بسیار اندر یک درجه نبودندی و الا
هر دو چیزی که بیک بهای تی یکی پیشتر بود و یکی سپستر بود
حال چیزها چنین نیست که مردم و اسپ و گاو مثلاً یک
پس دیگر نیند و درخت خرما و درخت انگور یک پس
دیگر نیند و سیاهی و سپیدی اندر درجه هستی برابرند و چهار
طبایع یک پس دیگر نیند آری شاید گفتن که آسمانها بطبع
پیشتر از چهار طبایع اند و چهار طبایع پیشتر از مرکبات اند
ولکن همه چیزها چنین نیند پس بباید دانستن که این چگونه
شاید بودن که گوییم که هر چه ممکن الوجود بود باید که او را
ماهیتی بود جز وجود و این عکس آنست که گفته بودیم گفتیم که
هر چه او را ماهیتست جز وجود وی ممکن الوجود بود و

این عکس آنرا درست است که در پیش گفته بودیم که هرچه واجب
الوجود بود ورا ماهیتی دیگر نبود جز وجود و گفته بودیم که هر
چیزی که واجب الوجود نبود وجودش عرضی بود و
هر عرضی مر چیزی را بود و پس ماهیتی باید که آن وجودش عرضی
بود که بحکم آن ماهیت ممکن الوجود بود و بقیاس سبب
واجب الوجود و بقیاس عدم سبب ممتنع الوجود و پس ممکن
الوجود را از واجب الوجود وجود آید و وجودی بود که بحکم وجودی
که از واجب الوجود آمده است یکیست و اما بوجود ورا حکمی
دیگرست پس هرچه وجودی واجب نیست هرچند که اورا
از واجب الوجود یک چیزست ورا اندر وجود دو است حکم
ممکنیش بخویشتن و حکم واجبیش باول تا وی بخودی حکمی دارد
و بقیاس باول حکمی تا اگر این چیز عقلی بود ورا از آنجا که اول
را داند حکمی بود و از آنجا که خود را داند حکمی بود هرچند که
ایشان خود را از واجب الوجود دانند چنانکه خودی ایشان
هست که از ویست پس افتادن این روی از کثرت واجب نکند
که وجود جز از اول باول کار کثرت بود بلکه از اول باول کا

یک وجود بود اندران یک وجود به نسبت اول با ول کار کثرت
بیوفتد که شاید که آن کثرت سبب بود مرآمدن کثرت را از
یک چیز که از اول آمده است بیرون وی تا وی بدان جهت
کرا و را نسبت ست با ول سبب چیزی بود و بآن جهت دیگر
سبب چیزی دیگر انگاه چیزها بوجود آیند که یکی پیش از دیگر بنود ولکن
همه از یک چیز اند بدانکه اندران یک چیز کثرت ستند
چنانکه آن کثرت از اول بیک درجه است بل یکی سبب دیگر اند
از یک چیز انگاه ایشان اند بیک چیز موجود آیند از آن
چیز بسبب هر یکی چیزی دیگر آید واما اول را نشاید که اندر وی دو
وجه بود یکی واجبی و یکی ممکنی یکی اول و یکی دوم که وی واحد
محض ست پس از وی کثرت آید بیکبار و لی آنکه بعضی از آن
بسیاران سبب دیگر بوند —
پیدا کردن چگونگی شاید بود چیزها و اقسام چیزها چنین بوند
از اول همه چیزها چیز اول بیک معنی متفق اند که ایشان را
بیک روی واجبی ست و بیک روی ممکنی و بدان جهت که
ممکن اند از بفعل بودن جدا اند پس هر چیزی جز اول از بقوتی

باین روی خالی نماند وانچیزی که چون مادت بود چیزی که چون صورت بود وانچه چون مادت بود ممکنش بود وانچه چون صورت بود واجبش پس فرد و یگانه حق اول ست ولکن بعد ازین چیزها را از جهت هستی و وجود و واجبی نیز اختلاف ست و شاید بود هستی سه گونه است یکی آنکه هستی وی یکی ست هرچند که امکان باویست وآن یکی مجرد ست واین را عقل خوانند و یکی آن که هستی وی یکی ست ولکن پذیرای ست مر صورت های دیگر را واین دوگونه بود یکی آن بود که هستیها را چون بریزد ایشان بسبب وی قسمت پذیر شوند زیرا که وی هستی قسمت پذیر را نپذیرد واین جسمی بود قسمت پذیر یا نشود زیرا که وی هستی قسمت پذیر را بپذیرد واین را النفس خوانند قسمت پذیرفتن بسیاری آورد و بسیاری چیزها یا باشارت عقل بود واین از اختلاف حد بود یا باشارت حس بود و بس که عقل اختلاف واجب نکند واین بجای بود که یکی بجای بود و دیگر بجای دیگر پس شاید بود اقسام هستی جوهرها سه است و عقل و نفس و جسم عقل آنرا خوانده‌یم که جز انچه او را ست چیزی نپذیرد

وبدها

وبدهد ونفس نپذیرد از عقل وبدهد وجسم نپذیرد ونده‌هد واندرین سه
قسم تمامی اقسام بود پس این هر سه گونه دانسته آمد از شاید بود هستی
وسه پس ازین شاید بود را به بود بریم۔

پیدا کردن شاید بود هستیها از جهت تمامی و ناتمامی

هر چیزی را که هر چه او راهست باید بود بیکبار که چیزیش بباید
بایستن تا حاصل شود و تا این مقدار بود اش تمام خوانند و هر چه
همگی ورا نبود که چیزیش بود که حاصل نیست ورا ناقص خوانند و آنچه
ناقص بود دو گونه بود یکی آن بود که چیزی بیرون نیاید تا آنچه
ورا باید بوی رساند واین را المکتفی خوانند و یکی آن بود که بسببی
بیرونی تمام شود واین را ناقص مطلق خوانند واما آن چیزی که
هر چه ورا باید خود هست از خود و باز افزون این مقدار ورا تا آنچه
دیگر چیز را باید از وی بود واین را فوق التمام میگویند زیرا که
پیش از تمام ست ۔

پیدا کردن شاید بود هستیها از جهت نیکی و بدی نیکی دو

معنی را گویند یکی مر آن نیکی را که چیز را بخود بود که خود نیک بود دان
آن بود که کمال وی ورا بود و چون نبود ناقصی بود واگر بعضی را

اندر نصیب بد اندر یافتن تمام خود و درماندن بود و یکی نیکی آن بود که از
وی مر چیزی دیگر را آن نیکی بیشتر بود و هر چیز که شاید بودن بود که
وی را هستی بود از سه قسم بیرون نبود یا هستی بود که جز چنین نشاید که آن
هستی را و از آن هستی بود یا هستی بود که آن هستی نبود الا بد
و شر از وی شاید بود هر چند که علت اندر وی خیر بود تا
وی اصلی بود از اصلها نظام خیر چنانکه آتش و چنانکه آفتاب
و چنانکه آب که آفتاب نشاید که آفتاب بود و وی را هستی آفتاب
بود و آن فایده بود از آفتاب که هست الا که وی بآن طبع
بود که اگر کسی سر برهنه پیش وی بایستد در وی سر آورد و آتش نشاید
که آتش بود از وی منفعت آتش آید و فایده آتش اندر
نظام خیر کلی الا که وی چنان باشد که اگر پارسائی و عالمی اندر
وی افتد بسوزد و قوت شهوانی نشاید که قوت شهوانی
بود و فایده قوت شهوانی دهد و از وی فایده بود اندر نظام خیر
کلی الا که وی مر گروهی اهل عقل را زیان دارد و بعضی ستارگان
چاره نبود اندر وجود ایشان و فایده وجود ایشان تا چنان
نبود که اندر بعضی مردمان تاثیر بدی و گمراهی کردن ولکن بجمله زیان

ایشان که اندر شخص بود از آن شخصان که اگر نبودندی خود
اندر نظام خیر کلی زیانی نبودی تا آن جایگاه نبود که برافتاده
ایشان بود اندر نظام خیر کلی و اگر کسی گوید که ایشان چنان
بودندی که از ایشان جز خیر نبودی چنان ست که گوید که ایشان
چنان بایستی که چیزی دیگر بودندی از قسم پیشین آنکه چنان بود
که گوید بایستی آتش نه آتش بودی و زحل نه زحل و این قسم خود بود
و اما قسم سوم آن بود که بدی و شر اندر وی غالب بود باید که
اندر حال این سه قسم بنگریم که اگر هست بودن نباید از کدام باشد
پیدا کردن حال اجسام که چون پیوند چگونه شاید که بوند
جسم چون موجود بود یا جسمی بود که یک گونه و یک طبع دارد
و این را بسیط خوانند یا جسمی بود یک طبع و لکن مرکب از جسمها یا
طبعهای بسیار یا از ترکیب ایشان فائده آید که اندر بسایط
نبود چنانکه جز که اندر ترکیب وی فائده هست که اندر ذاک و نا و
نیست و لکن هرچه اندر مرکب فعلی بود که اندر بسیط او نبود او
اصل ست و مقدم ست بر مرکب و نخست وجود مر بسیط را
آید و باز مرکب را و اندر قسمت عقلی بسیط دو گونه بود یکی آنکه از وی

که بایستی

ترکیب آید چنانکه اورا با یاری گرد آورند بترکیب از ایشان چیزی
دگرگونه آید و یکی بسیط آن بود که از وی ترکیب نیاید و وی خود
کمال خویش یافته بود باول وجود ـ

پیدا کردن آنکه آن اجسام که ترکیب پذیرند ایشان را چه چیز واجب کند که بود که با ایشان بوند و پیدا کردن حال ایشان بحقیقت

این اجسام که ترکیب پذیرد و جستن پذیراند از
جای بجای هرگاه که جنبش بود سو و جهت بود پس ایشان جهت
واجب کنند و جهت چیزی نبود عقلی که بوی اشارت حسی نبود
که اگر چیزی بود که بوی اشارت حسی نبود حرکت نبود پس جهت
چیزی بود که بوی اشارت حسی بود و موجود بود پس نشاید
جهتی بود بی نهایت تا فروسو را حد نبود که ما پیدا کرده ایم که
بعدها را حد بود و دیگر که هرگاه که فروسو چیزی نبود که بوی
رسی بل الی غیر النهایة بوی رسیدن نبود پس وی خود موجود وی
اشارتی نبود تا از همه جایگاه فروسو بود پس همه متفق بوند پس
همه چیزها هرکجا که اندران جا که فروسو بود یکسان بود پس
یکی فروتر نبود و دیگر باره نشاید که هیچ چیز اندران راه بر شود

زیرا که فروسو برسو نبود و فروتر و برتر آنگاه بود که یکی بفرودی
تر دیگر و یکی از فرودی دورتر بود و اگر از فرود خود چیزی نیست
که فرود محض ست بر دیگر و دورتر نبود و مانند تر و نا مانند
تر نبود و بجمله چون بوی اشارت حسی نیست یکی وی بر چگونه
بود پس فرود و بر چیزها اند حاصل موجود و محدود و ایشان
لا محاله کنارهای بعدها شوند و مختلف بوند بغایت اختلاف
زیرا که فرودی بغایت مخالف زبری ست و همچنین جهتهای
دیگر پس باید که دانسته آید که چگونه شاید بود این اختلاف جهتها
پیدا کردن چگونگی حال تا بتواند این جهات مختلف بودن و
این جهتها مختلف نشاید که مخالفت ایشان درست آید و
ایشان در خلا یا اندر جسم بوند که هر جایگاهی از خلا همچنان بود که
جایگاه دیگر و بر حدی اندر یک جسم یک طبع چنان بود که بر حد
پس میان جهتها خلاف بطبع نشاید که بود تا یکی جهت فرود
بود و یکی زبر الا بسبب چیزی بیرون چنانکه وهم فرا باید
گفتن که این جهت از خلا سوی فروسوی ست و آن جهت
سوی زبر سوست پس آنگاه فروسو را و زبر سو را چیزها باید

بود جز از جهات که ایشان جایگاهها اندر خلا یا از آن جسم
واین تباه بود پس از خلای یکسان جهات مختلف نیفتد و خلا
دوستان نبود واما از جسم شاید که دوستان بود و گویند شاید
نیز که دو جسم بوند سبب دو جهت زیرا که سوال لازم بود بانکه
هر جسمی را جهتی بود مخالف جهت آن جسم و معنی این سخن
جز آن بود که گویی جسمی مخالف جسمی زیرا که وهم پذیرد که
هر دو جسم را بیامیزی و اندر یک جهت آری پس آنگاه دو جهتی
بشود و دو جسمی نشده باشد و همچنین اگر جهت ها بدل زنی دو جسمی
بجای بود و دو جهت ها بجای نبود و بجمله شاید اندر وهم که دو
جهت را بیامیزی و شاید که اندر وهم دو جسم را بیامیزی
پس دو جسمی نه دو جهتی بود والا که جای نهی جز جسمی مقارن آن دو جسم
و بجمله جای باید که اندر بسته بود و بعد و مقدار و اگر دو جسمی
بودی سبب دو جهت یک جسم را موجود داشتی و آن بعد که میان
ایشان ست که میان هر دو جهت بعدی ست لا محاله دو دیگر
جسم را معدوم کردمی و بدل وی دیگر آوردمی شک نبودی که دو
جهت بجای بودی یکی آن کناره که از آن سوی این جسم

که بجایست و یکی آن کناره که از آن سوست و هر دو مخالف
بودندی همه زوایها پس دو جسم بیکار نیست یا دو جهت بودی پس
معلوم شد که جهات مختلف اندر خلا موجود نشوند اندر خلا
بوند نه اندر ملا بسبب دو جسم پس جهات مختلف موجود شوند
بسبب یک جسم و نشاید که جهات نوید مختلف بسبب دو جسم
دوری و نزدیکی ایشان بآن جسم یک گونه بود والا میان
ایشان نه بآن جسم اختلاف بود و نه بدوری و نه بنزدیکی
پس خود اختلاف نبود بطبع و نوع پس باید که اختلاف ایشان به
دوری و نزدیکی از آن جسم بود و نشاید که کسی گوید که اختلاف
ایشان بآن بود که یکی ازین سو بود و یکی از آن سو که حدیث ما
خود اندر سوست و پیش ازین سو سو نبود یا سو ازین سو بود و سوی
از آن سو پس نزدیکی از همه کنارها آن جسم یکی بود و دوری
و بسبب کنارهای وی اختلاف طبع سوها بباید چنانکه کنارها
را اختلاف طبع نیست و چون جهات را حدست باید که نزدیکی
و دوری را حد بود و چون کنارهای جسم یک گونه بود و یک
طبع بوند پس دوری از همه کنارها باید و نزدیکی بهمه کنارها تا حقیقت

حدآید پس از دو بیرون نیست یا این جسم بکناره بود یا میانه
ولکن اگر اندر میانه بود چنان بود چون مرکز دائره را نزدیکی را
حد افتد ولکن دوری را حد نیفتد که بر یک مرکز دائره ها بسیار
افتد که و مه پس از ینها مر که حد جهت ها نیاید و ما گفتیم که از
تنهای جسم حد جهت ها نیاید پس باید که این جسم کناره بود که
هرگاه که بکناره بود وجود مرکز را حد افتد هم از وی که یک دائره
معین را یک مرکز معین بود پس جهات جسمها بسیط اصلی دو
بوند یکی نزدیکی بوی و یکی دوری از وی سوی مرکز و این جسم
باید که پیش از جسمهای دیگر بود آن جسمها که حرکت راست
نپذیرند ما ایشان را جای بود و جهت بود و نشاید که این جسم را
حرکت و جنبش راست بود الا او را جسمی دیگر باید تا جهت کند پس
پیدا شد که اجسام ترکیب پذیر را جهات باید و جهات جسمی باید
که محیط بود اندر گرد همه جسمها ـ

پیدا کردن انکه این جسمهای بسیط ترکیب پذیرنده را طبعی
باید که بجنباند و جنبش ایشان راست باید که بود و این
اجسام ترکیب پذیر هر آینه جنبش پذیرند از جنباننده تا گرد

آیند و ترکیب پذیرند اگر ایشان را بآن جهت که ترکیب پذیرند
خود بطبع گرایستن بود آید اندر طبع ایشان جنبیدن که هرچه سوی جهتی
نگراید شک نیست که چون باز دارنده بود آنجا شود و اگر آنجا
نشود خود آنجا نگراید پس اگر ایشان بطبع آنجا نگرایند و بجای دیگر
گرایند جنبش آید اندر طبع و اگر هیچ جایگاه نگرایند چاره نیست
که جنبش پذیرفتن ایشان از جنبانده بود لا محاله که اندر زمانی
بود زیرا که هر جنبش اندر زمانی بود زیرا که هرچند جنبش درازی
بود و هر درازی بهره پذیرست و جنبش اندر بهره نخستین
پیش از جنبش در بهره پسین پیشی که پسی با وی یکجا موجود نبود
چون پیشی یکی بر دو که باز ندارد خود از آنکه یکی باد و یکجای بود
موجود و آن پیشی پیوسته بود با سه پسی بهره دیگر و میان آغاز
پیشین و پسیتری شدن سپسین مقداری بود که اندر وی بدان
اندازه تیزی و گرانی جنبش آن اندازه جایگاه شاید بریدن و
بنیمه آن مقدار نیمه آن اندازه بریدن و آن مقدار است
او را نیمه است و الا میان آغاز و نیمه شایست جنبش معلوم نبودی
و میان آغاز و آخر شایست جنبش مرد چندان که دو چندان

پیش نه از جهت جنبشی ست که جنبش بخود از باب کمیت نیست که
جنبش را گویند چندست بسبب جایگاه گویند یا بسبب آنچه میان
آغاز و آخرست مثال نخستین چنانکه گویند رفتن فرسنگی و مثال
دوم آنکه گویند رفتن ساعتی رفتن از آنجا که رفتن ست بی این
دو مقدار تقدیر و اندازه نپذیرد پس جنبش را دو مقدارست
بیرون از وی یکی مقدار راه و حدیث ما اندران نیست زیرا که
شاید که میان این آغاز که ما گفتیم و میان این آخر بجنبش
تیز راهی برند و بجنبش کمتر تا را مختلف بود و این مقدار که میان
آغاز و آخرست یکی بود پس آن مقدار دیگرست مر جنبش را و
او را زمان گویند و اگر کسی را شک افتد و پندارد که این مقدار
جنبنده است باید که دو جنبنده مختلف یکی کِه و یکی مِه اندرین
مقدار هرگز متفق نبوند و اگر کسی را شک افتد و گوید که این مقدار
تیزی و گرانیست باید که هرچه اندر تیزی متفق بوند درین
مقدار متفق بوند پس باید که حرکتی از بامداد تا شبانگاه که بر یک
تیزی بود یا بهره از خویشتن اندرین مقدار متفق بوند که اندر تیزی
متفق اند و اگر کسی گوید چرا همیشه این مقدار مقدار جنبش بود

گوییم

گوئیم زیرا که آنچه پیش بود و اکنون نیست باطل شده بود و آنکه
سه پس ست آید و این تغیر و جنبش بود و این معتدا چنین چیز نیست
که گفتیم که وی اندر بسته است به پیشی و سپسی و پیشی خالی بود
چیزی را که اکنون نیست آن حال و این نبود الا بجنبش و به علم
طبیعی پیدا شود که چاره نیست که این جنبش جنبشی بود اندر جای
پس پدید آمد که حرکت اندر زمان بود و نشاید که حرکت قسمت نه
پذیرد و الا مسافت و راه نا قسمت پذیر بود و پدید کردیم که محالست
و نشاید که زمانی بود قسمت پذیر و الا اندر وی برنیش راهی بود و نا قسمت
پذیر که اگر آن راه قسمت پذیر بود اندر نیمهٔ وی نیمه آن زمان بود
پس زمان منقسم بود و نه نامنقسم و چون حال چنین ست هیچ زمانی
نبود الا منقسم پس اگر چیزی را بجنبانی که آن چیز مثلا میل دارد با
جنباننده یعنی مدافعت کند و زود متحرک نشود و بستیزد و هر چند میل
بیشتر دارد بیشتر بستیزد و هر چند بیشتر ستیزد دیرتر جنبد و هر چند
دیرتر جنبد زمان جنبش وی درازتر بود که زود جنبان آن بود
که اندر زمانی خرد راهی دراز برد و دیر جنب آن بود که راهی
کوتاه بزمانی دراز برد پس زمانی بینم که اندر وی جنبیده بغیر

میل و انچه وراگراییدن نیست و زمانی نهیم که اندروی چند انچه وراگراییدن ست و شک نیست که آن زمان گراینده درازتر بود و شک نیست که زمان ناگراینده چیزی بود از آن زمان گراینده و اگر وهم کنیم که یکی دیگر گراینده است که ستهیدن وی کم از ستهیدن آن گراینده نخستین ست و وراهمین جنبانندهٔ همین جنباند و وی اندران زمان جنبد که آن جنبنده که اندروی ستهیدن هیچ نیست پس جنبش ستهیده و ناستهیده از یک جنبانیده بیک زمان بود و این محال ست پس واجب که آنچه نه ستهد یا نجنبد یا جنبش وی اندر زمان بود نامنقسم بل نه اندر زمان بود که زمان نامنقسم نبود و این محال ست پس خود نجنبد پس هرچه جنبد هرچه گونه که خواهی باش باید که اندروی گراییدن بود یا سوی آنجا که همی جنبد یا سوی جای دیگر و چون هرجسمی را جایگاهی بود بطبع پس گراییدن وی سوی جایگاه وی باید بطبع که اگر سوی جای دیگر جنبد طبع وی آن جایگاه خواهد پس جای آن بود پس آن نخستین نبود که یک طبع بسیط بدو جایگاه بطبع گراییدن ندارد و از یکی طبع جز یکی حکم نیاید چنانکه گفته آمد پس چون

گرایستن این جسم سوی جای خویش بود محال بود که جز راست بود
زیراکه اگرچه زند گرایستن نه سوی وی بود بلکه از وی بود بخلاف
بود و چون جهت های اوّلی دو بوند یکی سوی کناره و یکی
سوی میانه پس حرکت چنین جسمها یا سوی کنارهٔ آن
جسم پیشین بود یا سوی میانهٔ آن جسم پیشین ـ

پیدا کردن جنبش آن دیگر جسم که وی اولیست که نباید که
بود و چگونه شاید که بود جنبانندهٔ وی بطبع یا بخواست شاید
که باشد و اما آن جسم دیگر را لا محاله نهادی باید که بود گرد دیگر جسمها
و از وی بیرون نبود یا جزوها بسکه تو هم کنیم آن جسم را هر یکی را
طبع باید که آن نهاد بود که بوی اشارت افتد و دیگر نشاید
یعنی نشاید که آنجا بود که باروی باید یا شاید اگر نشاید جزوها را
طبعهای مختلف بود و آن جسم بسیط نبود که مرکب بود و اگر
شاید آن جسم جنبش پذیر بود بگرد آن نهاد و گفتیم که هر چه
جنبش بود باید که اندر طبع وی گرایستنی بود پس آن جسم را اندر
طبع گرایستنی بود و نشاید که گرایستن وی راست بود و الا او را
جهت بوده باشد پیش از وی پس گرایستن وی همچنان گرد

بر جای خویش بود و نشاید که جسمی بسیط یک طبع را بطبع بی خواست
جنبش کرد بود زیرا که جنبش بطبع گریختن طبع ست ازان حال
که هست بحالی که اگر طبع بحال خویش بود و چنان بود که طبع وی را
کند ازانجا جدائی بجوید و چون جدائی بجوید ازان حال جنبش
بطبع بود که جنبش بود پس آن بود که جدائی جوید و آن حال بطبع
نبود و چون آن حال بطبع نبود و طبع از وی برد یعنی هتک و
قصد وی نکند و بوی بیارد و لکن هر حالی که جنبش کرد از وی
برد بوی بازآرد و از وی بردن خود سوی آوردن بود پس حرکت
کرد که از برون بود از خواست بود نه از طبع تنها پس آن جسم
جنبنده بود بخواست ـ

پیدا کردن آنکه این جنبانندهٔ چیزی بود عقلی و متغیر ناشونده
و از حال اکنون و گذشته و پیش آینده خبر ناداریده پدید کرده
آمده است که هیچ چیز از علت خویش نیاید تا لازم نشود و معلوم ست
که لازم از چیزی پایدار بر یک حال بود و هیچ جنبش بر یک حال
نبود زیرا که جنبشی که از حدی بحدی بود نه آن جنبش بود که ازان حد
دوم بحد سوم اگر از چیزی آن جنبش پیشین لازم آید از وی بعینه

که بر آن حال بود آن جنبش دیگر لازم نیاید و بجمله جنبشی دون جنبشی
اولتر نبود که اول آید یا آخر آید پس باید که وی نه بر آن حال
بود یا بجای وی دیگر بود و چون مقناطیس که از جای بجای
برد یا از کیفیتی بکیفیتی شود چنانکه چیزی گرم بود دیگر گونه جنباند
و چون سرد شود دیگر گونه جنباند یا از خواستی بخواستی و بجمله
حالی باید که بگردد و بجمله خرد از ایستاده بر یک حال گردش حال لازم
نیاید و چون از وی بجای بیرون آید از انجا بدیگر جای برون
نیاید الا که سبب اندر پذیرای جنبش بود پس جنبانندهٔ جنبش را
باید که او را از حال بحال گشتن آید و چون بخواست بود
از خواست بخواست وقتی خواهد که از ینجا بآنجا برد و وقتی خواهد
که از آنجا باز جای دیگر برد و اگر خواست وی جزوی نبود
حرکت جزوی از وی بخواست نیاید و سبب خواست دوم
خواست نخستین بود که مثلا این پیوستگی همی خواهد که از ینجا
بآنجا برد و چون خواسته بود و از آنجا برده پیوسته آن خواست
پیشین بود که راست تر بود چنانکه جنبش های ماست بخوا
و جسم را از جهت جسمی خواست نیست که خواست مر جنباننده را

جسم راست که هرچه نه جنبد باید که چیزی بود که اندر وی جنبش
آرد جزو وی پس جنباننده این جسم نخستین عقلی نبود و نه طبعی
بلکه نفسانی بود که این چیز ها را ما نفس خوانیم —

پیدا کردن حال آن جسم که تغیر و کون و فساد نپذیرد و آن

جسم که تغیر و کون و فساد پذیرد آن جسم که صورت وی از مادهٔ
وی جدا نشود و وی کون و فساد نه پذیرد و آن جسم که صورت
وی شاید که جدا شود از مادهٔ وی کون و فساد پذیرد و چون
ماده بی صورت نماند باید که مادهٔ وی از صورت جدا بصورتی
دیگر شود جسمانی پس آن جسم را جسمی بود که طبع وی مخالف طبع
وی است و هر دو باید که جنبش راست پذیرند زیرا که چون
طبع وی نگردد جای وی همان نبود پس طبع وی جای
دیگر جوید پس آن جسم که اندر طبع وی جنبش راست نیست او را
کون و فساد پذیرفتن نیست و اگر بشایستی که کون و فساد پذیرفتن
چاره نبودی که حرکت راست پذیرفتی و جهت جستی پس این
جسمها که کون و فساد پذیرند باید که اندر میان آن جسم بوند که
کون و فساد نپذیرد تا ایشان را جهت بود و نشاید که دو جایگاه

بود هر یکی جسمی که جهت وی کند والا میان آن دو جسم حدی بود
که دو جهت کند یکی بآن جسم یکی باین جسم و گفته ایم که این نشاید
بیرون جسم کیر نشاید که جسمی بود جهت گرفتن پس همه جسمهای
دیگر اندر وی بوند پس جسمهای کون و فساد پذیر اندر وی باید
که بوند و اگر جسم بود کون و فساد ناپذیر هم اندر وی باید که بود
و جمله اختتام یکی باید که بود و این را اندر علم طبیعی بروی
دیگر بیشتر شرح کنیم و از اینجا معلوم شود که ماده آن جسمها
که کون و فساد پذیرند مشترک بود و خاصه هر یک جسم را نبود
و اما مادهٔ صورت این جسم که کون و فساد نپذیرد و شاید که مشترک
بود و اندر وی قوت پذیرفتن صورتی دیگر بود و الا نه واجب
بود از طبع وی این صورت و شاید که او را صورتی دیگر بودی
و این صورت ورا اتفاق افتاده بود مر سببی را که بوی باز
خورده بود که شایستی که باز نخوردی که اگر نشاید از طبع این ماده
که جز این سبب بوی باز خورد این ماده مخالف ماده مشترک بود
اگر شاید از طبع وی آنچه شاید موجود نهی محال نبود پس محال
نبودی اگر این ماده را این صورت نبودی و صورت دیگر بودی

و این سبب نبودی پس اگر گوییم که وقتی بود تا بود که این ماده را این صورت ببود یا نبود محال نبود پس این جسم بطبع خویش پذیرا بود مر کون و فساد را و این محال ست ـ

پیدا کردن آنکه هرچه نو شود و را سببها باید بی نهایه پیدا کردن چگونگی حال نشاید بود با این سببها اما آنکه هرچه نو شود یا متغیر و را سببی باید چیزی ست معلوم شده اما آنکه سببهای بی نهایت بوند و اندر گذشته ازین پیدا شود که خواهیم گفتن و گفته آمده است که هرگاه که سبب بفعل موجود بود چیزی که سبب سبب ویست خود موجود بود پس چون چیز موجود نبود و سبب موجود نبود بفعل یا اصلا سبب موجود نبود یا موجود بود و سبب نبود و حالی و را موجود شد تا سبب شد و این حال را حکم همچنین ست پس آن حال را سبب باید و همچنین همی شود که نایستد اندر حدی و نشاید که بیک جای بوند و بی نهایت بوند پس باید که پیش و پس بوند و لیکن اینجا شک نیست اینست که اگر هر سه پسی را زمان پیشین نامنقسم بود و زمان ترکیب پذیرد از چیزهای نامنقسم الا که بیکدیگر نرسند و اندر میان ایشان زمانها

افتد و چون نرسند چون سبب بود یک مر دیگر را و اگر این زمان منقسم بود چرا این سبب موجود بود مدتی و آنگاه بآخر چیز از وی نیاید و باول همی بیاید۔

پیدا کردن این شبهت که چگونه گشاده شود و نمودن آن

که سبب جنبش ست اگر جنبش نبودی که از حال بحال شدن بود نه بیک دفعت ولکن بدراز او کشیدن این شبهت را گشادن نبودی ولکن جنبش این شبهت را ببرد و جنبش دو چیز را سبب بود بر وی یکی مر چیزی را که از نفس جنبش آید یا از جهت جنبش آید آن چیز پیوسته بود و گسسته نبود تا او را هر ساعتی آغازی بود چنانکه چون چراغی همی جنبد و همی آید اندک اندک آنکه روشنائی همی افزاید اندک اندک و بی گسستگی و دیگر مر آنرا که سببها را چیزها رساند مثلا جنبش آب را به ب برد و ب را بحالی گرداند که بدان حال از وی فعلی آید انگه که بچیزی دیگر رسد ولکن آن چیز نزدیک وی نیست پس بجنبش بآن چیز رسد آنگاه آن فعل کند پس ازین شبهت گشاده شد که چون سبب موجود بود زمان جنبش وی سوی پذیرای فعل وی با جنبش پذیرای فعل

وی سوی وی با جنبش چیزی دیگر که وی باید که هر دو رسند تا گا
یک اندر دیگر تمام شود و آن زمان بود که اندر وی تاخیر افتد
و جنبش باید که همه جنبشها را پیوند دهد و پیوسته وی دارد و وی
نگسلد و آن جنبش جسم نخستین بود و اگر جنبشی پیوسته نبود که پس را
بسببی پیوند آید شاید که گسستگی افتد و آن چیز که ایشان را سببها
گذشته باشد نبود —

پیدا کردن سبب جنبش گرد که وی شاید که پیوسته بود مر جسم
بسیط اول را نه بسوی هست شدن جسمهای پست که
زیر وی اند پیدا شده است که سبب این جنبش خواست است نه طبع
و هر خواستنی یا عقلی بود یا جسمانی حسی و جسمانی حسی دو گونه بود یا
خواستنی بود مر حاصل کردن موافق جسمانی را و آن قوت که خواست
ورا بود شهوتش خوانند یا خواستنی مر دور کردن و غلبه ناموافق
جسمانی را و این قوت که این خواست ورا بود غضبش خوانند و هر
جسمی را که از تباهی نترسد و ورا با فزایش بالجمله باری از بیرون حاجت
نبود و ورا غضب و شهوت نبود و پس جنبش گرد که مر جسم پیشین راست
نه از شهوت است و نه از غضب پس بعقل است هر غرض عقلی

با آن بود که چیزی کند با چیزی پذیرد و نه هر چه اورا غرض چیزی
با چیزی کردن بود بسبب علت وی بود چنانکه پیدا شده است
بیشتر و تمام شدن فضیلت وی ناحاجت وی بدان سبب
بود و بجمله وراچیزی باید تا وی بدان چیز بهتر بود از آنکه اگر آن
چیز نبود و آنچه گویند که نیکوئی کردن نیکوست از مقدمات
مشهورست از آنچه باید که عامه مردم گویند میان خویشتن و
چون این را از مشهوری بتحقیقی بری اندر موضوع وی و اندر
محمول وی شرطهاست که بباید دانستن نخست آنست که
نیکوئی کردن دو گونه است یکی آنکه نیکوئی کند و بس و یکی آنست که
نیکوئی کند بخواست و هرچه نیکوئی کند بخواست و قصد حال
وی آن بود که گفتیم که نیکوئی از وی آید ازین نیکو بود اما قصد
از ناقصی بود و اما آنکه نیکوئی کند و بس نه بتکلف و نه بغایت
غرض آن نیکوئی تمام بود و بعد ازین نیکوئی که محمولست
دو گونه مفهوم دارد یکی آنکه نیکو بود بنفس خویش و یکی آنکه
نیکو بود مر کسی را و شک نیست که نیکوئی نیکو بود بنفس خویش چنانکه
سیاهی کردن جز از سیاهی کردن نبود ولکن بسیار چیزها بود

که نیکو بود بنفس خویش ولکن هر چیز را دلیل نقص بود چنانکه علاج
کردن و بیماری بر داشتن از خویشتن که علت حاجت نقص ست بآنکه
آفتی از خویشتن ببرد و اگر نیکوئی بقیاس نیکوئی دارند قیاس دو
چیز بود یکی نیکوئی کننده و یکی نیکوئی پذیرنده و شک نیست
که نیکوئی نیکو پذیرنده را نیکو بود و هم دلیل نقص بود که اگر کامل
بودی خود از بیرون خود را حاجت پذیرفتن نبودی و اما نیکوئی
کننده را بقصد و تکلف واجب نیست که نیکوئی بود نه نیکوئی
بود آنچه چیزی باید کردن تا نیکوئی بود و تکلف کاری از بیرون
باید منع کردن تا نیکو بود بل باید که خود چنان بود و هستی وی از
فضیلت و نیکوئی که از وی چیز دیگر را فضیلت و نیکوئی باشد
بی آنکه او را تکلفی باید کردن یا کاری کند از برون تا آنگاه و را
فضیلت بود پس حقیقت چنین ست و مشهور آن ست که قصد
نیکوئی دلیل فضیلت و تمامی ست زیرا که مصلحت اندرین
اعتقاد ست زیرا که از مردم تا ناقص نیوشند پس باید که پیدا شته
اند که هستی جسمهای زنده اول از بهر این چیز با خسیس ست که چیز
از بهر چیزی بود بآن جهت که از بهر وی ست خسیس تر از وی ست

تا شبان که هرچند بمردمی فاضلتر از گوسفندست بآن جهت که شبانست ناقص ترست از گوسفند که وی از بهر گوسفندست و الاوی بکار نبودی و همچنین معلم از جهت معلمی ناقص ترست ازان عالم که از وی آید و پیامبر از جهت پیامبری ناقص ترست از مؤمن بآن جهت که مومن ست هرچند که بجهت مومنی فاضلتر ترست یا برابر ویست پس اگر هستی جسمهای پیشین از بهر جسمهای کاین و فاسد بودی ایشان بهستی ناقص تر بوندی و اگر هستی شان نبود ولکن ازان طبیعت شان که بطبع خواهنده حرکت بودی همچنان بوندی نیز و محال بود که آن حرکت دایم و فعل دایم همه غرض از وی هستی این چیزها خسیس بود که نزدیک همه مردم ست و کمتر مردم مردم فاضل ست و آنکس که مردم فاضل ست هرگز بتمامی مردمی نرسد که هرگز عقل وی بفعل تمام نشود تا اندرین تن ست و از اختلاف احوال و فعلها و کارها خالی نبود و اینجا سخن بسیارست و لکن اندر چنین کتاب این مقدار کفافست پس از اینجا پیدا آمد که غرض از این جنبش و اختیار اندرین جنبش حالی ستانه برسو ولکن ما نیز بروی آنکه پیدا کنیم۔

پیدا کردن آنکه غرض ازین اختیار حالیست عقلی از بر شوا ز بیر
و بر وی دیگر اینچنین جنبش کرد و پیوسته است که اورا کرانه نیست
جنبانندهٔ وی قوتی بود که اورا کرانه نیست یعنی قوتی بود برابر فعل
بی کناره گوییم که این قوت هرگز اندر جسم نبود و مر جسم را نبود
زیرا که هر قوتی که اندر جسم بود شاید که اورا بوهم قسمت توانی
کردن و هرچه اندر وی بود باوی بتوهم منقسم شود پس بهرهٔ
این قوت هم آن بود ولکن کمتر پس شاید بود جنبانیدن وی را
از وقتی محدود یا همچنان بی کناره بود که آن همه با کناره
بود اگر بی کناره بود فعل قوت کمتر چون فعل قوت بیشتر بود
برابر و این محالست و اگر متناهی و با کناره بود و بهرهٔ
دیگر نیز همچنان بود جمله هر دو قوت که همه است با کناره بود و متناهی
بود و بر جنبشهای بود با کناره پس جنبانندهٔ باید مر این جنبش را
که قوت وی بی کناره بود و جدا بود از جسم جنبنده و جنباننده
دو گونه بود یکی چنانکه معشوق جنباند عاشق را و چنانکه مراد
جنباند جنبیده را و یکی جان جنباند تن را و گرانی جنباند سنگ
را نخستین آن بود که جنبش از بهر وی بود و دوم آن بود که

فعل وی بود و شک نیست که آنچه جنباننده این جنبش ست
که جنبش از وی ست و فعل ویست و وی فاعل این جنبش ست
نفس ست و چیزی جسمانیست که پدید شده است که چیز عقلی
سبب جنبش نبود پس این جنباننده که از وی آید جنبش قوت
وی متناهی بود بخود پس بر وی از آن جنباننده دیگر بود که
آن جنباننده بقوت متناهی بود و جنبانیدن وی نشاید که
بآن روی بود که جنبش از وی آید که آنگاه اندر جسم بود و عقل
جدا از جسم نبود پس اینجا جنبانیده هست قوت وی بی نهایت
و بی زار از پیوند جسمها و بآن جنباند که وی مقصود و غرض و
معشوق بود و اما آنکه این چگونه بود پیدا کنیم و جمله حال وی بگوییم
پیدا کردن آنکه آن معنی عقلی چگونه شاید که جنباند نشاید که وی
جنباننده بود بآنکه وی چیزی بود که ذات ورا جویند که
وی یافتنی هیچ جسم نبود و یافتنی هیچ قوتی که اندر جسم بود نبود که
وی نشاید که پیوند دارد به هیچ جسم و نشاید که جنبش نه بر سبیل
آن بود که آن فرماید و این فرمان برداری کند که این نه ماننده
بر عرض بود هر فرمانبردار را و از آن سبب گفتیم که نشاید

که برین سبیل بود که فرماینده را غرض بود و مسئله پیشین باز آید
پس یکی قسم بماند که وی عرض بآن سبب بود و بر آن روی
بود که بوی الفت آرزو بود و بوی ماندگی مراد بود که یکی از جانب
دوست واشتها و معشوقها آن چیز بود که بوی ماندگی
آرزو آید باندازه طاقت و شک نیست که آنچه جنباننده بود
بر سبیل معشوق مانی ازین سه بیرون نبود یا خواست جنباننده
بر سبیل فاعلی یافت وی بود یا یافت چیزی که بوی پیوند دارد
و وصف وی بود والا وی خود بهیچ روی معشوق مانی نبود
واین قسم دوم یا آن چیز فرمانی از وی بود تا خویشتن را
آن مراد کنی که وی راست و این معنی فرمانبرداری بود یا
نه فرمانی بود تا مراد وی بل وصفی و حالی که ورا بود جز فرمان
و چون حق این قسم سوم ست این قسم را شرطها باید تا جنبش
بسبب وی پیدا شود یکی که درست آن وصف و آن حال
مر جنبانندهٔ فاعل را معقول بود و دیگر که نزدیک وی آن
صفت جلیل و بزرگ بود و سوم که آن جلیلی بسبب آن بود
که آن معشوق ست نه بانکه بنفس خویش جلیل ست و چهارم

که آرزو آید که آن صفت وی را بود که اگر شرط نخستین نبود محال
بود که باختیار عقلی چیزی را بوید که نداند و اگر شرط دوم نبود
اندر وی رغبت نیفتد که هیچ چیز اندر چیزی رغبت نکند که وی
نزدیک وی نیکو نبود یا خوش یا عجب خواهی بحقیقت و خواهی
بگمان و اگر شرط سوم نبود جنباننده معشوق آن صفت
بود نه آن چیز که صفت بوی منسوبست و اگر چهارم نبود
طلب نبود پس باید که نفس جنباننده بسبیل فاعل تصوّر
دیدار عقلی دارد بکمال و جمال جنباننده جدا ایستاده با آن
صورت اندر نفس وی ببیند و همیشه وی را نگران دارد
و نگریستنی عقل بواجب الوجود که خیر محض ست و کمال
محض اصل همه جمالست و آن همه چیزست با چیزی که
عقلی ست نزدیکتر چیزست بمرتبت وی پس اندر یافت
سبب عشق آن بزرگی بود و عشق سبب مانندگی جستن بود
و مانندگی جستن سبب آن جنبش بود.
و اما آنکه مانندگی جستن چگونه بود سبب جستن جنبش
چرا بود باید دانستن که خاصیت واجب الوجود آن ست که

قائم ست بفعل و اندر وی هیچگونه چیزی بقوت نیست چنانکه
پیدا شده است پس هر هستی که اندر وی بقوت بودن
بیشتر وی خسیس تر و از اول دورتر و آن چیزها مانده
اندازهٔ کائنات و فاسد است هم اندر جوهر بقوت بویم و
هم بعرضها چنانکه گوهر مردم گاهی بقوت بود و گاهی بفعل و
عرضهاش همچنین و ماندن بفعل غایت همه طلبهاست و
گریختن از قوت همچنان و اما آنچنان جسم که پیشین همه جنبشها
بود و بگوهر چیز بفعل بود و همچنان بدیگر حالها الا آنکه نشاید
اندر وضع همیشه بفعل بود که پیدا شده است که همیشه وصفش
بفعل بود و صفتش بقوت پس باین جهت از قوت خالی نیست
و هر چیزی که بشخص نتواند بفعل بودن تدبیر بهترین از
فعل بودن وی آن ست که بنوع بفعل بود چنانکه بشایست
که بشخص مردم همیشه بماند بفعل نوع را تدبیر ماندنش کرده آمده
است بزایش بزایستن همچنین آنجا چون نشایست که بفعل
همه وضعها بیکبار موجود بود و همیشه نشایست که همه چیزی
بقوت بوند که یک وضع از دیگر وضعها اولیتر نبود پس ماندگی

جمله

جنبش بدایی فعل یعنی انچه بقوت هست بفعل باندازه توانش آن
بود که وضعی پس وضعی دایم بوجود آید و نشایست آن بچیز
جنبش کرد که وی بروی نیز بفعل بود به نسبت به یک جایی
بی برنیش که حرکت راست تا نهایت بود بضرورت و بهمه
وقتها اندر راه جنبش یکسان نبود و نشاید که بود بلکه طبیعی باشد
نیز بباید که شود و عرض باخر بیشتر باید که شود چنانکه از علمی
دیگر پدید آید پس چون جسم اول این فعل کرده باشد غایت
انچه او را بشاید که بود از مانندگی نمودن بصفت معشوق
حق که واجب الوجود است با چیزی که پس واجب الوجود
کرده باشد —

پدید کردن آنکه چون این جسمها گردش از یک بوند باید که معشوق
هریکی بجواست چیزی دیگر باشد و هرچند معشوق همه که مشترک بود
واجب الوجود بود وسببهای ایشان بیش از یکی یابند نشاید که این
جسمها بسیار بوند و ایشان را یک طبع زیرا که اگر یک طبع بوند
باید که حکم هریکی با یار وی چون حکم با پاره از وی بود با پاره
دیگر پس اندر طبع ایشان بود که بیکبار دیگر نبوند نه پرند چنانکه

آنها جدا از یکدیگر پس جدائی ایشان را سببی بود بیرون که بدان سبب
هر یکی جسمی جدا بوده آید و این دو گونه بود یا هر یکی را علتی و
سببی دیگر بوده آید یکی از آنچه ما گفتیم که ایشان را علتها بسیار بود
و سؤال اندر علتهای ایشان همان بود که اندر ایشان اگر
جسمها بوند و اگر نه جسمها بوند که معنی قایم بوند بی ماده که معنی ایشان
یکی بود ذات یکی بود چنانکه گفته آمد پیشتر و اما اگر علتهای ایشان
یکی بود و یکی از جهت یکی یکی حکم واجب کند چنانکه پدید کرده آمد
پیشتر پس نشاید که این جسمها را یکی طبع بود با این همه باید که ایشان
قسمت پذیر بوند و برش پذیر و جنبش پذیرند بجز کرد بوقت
بریده شدن پس این جسمها را طبعهای مختلف بود تا چون شوند
بسیار بودن و یکی زیر و یکی زبر نبود الا که طبع زیرین که بطبع جداست
از زبرین دیگر طبیعت یا همان طبیعت و آن طبع نشاید که
بعضی از وی زیر بود و بعضی زبر از بعضها که بالفعل بعضی اند پس نشاید
که زیرین زبر بودی پس نشاید که حرکت مستقیم پذیرفتی اگر سببی
باز دارنده نبودی و گفته ایم که اندرین جسم پذیرای حرکت مستقیم
نبود نه بسبب طبع و نه بسبب از بیرون و چون این جسمها را طبع

مختلف ست نشاید که از واجب الوجود آینده همه یا از آن چیز اول
ونشاید که جسمی از ایشان سبب جسمی بود نه از مایه و نه از صورت
زیرا که مایه سبب پذیرفتن ست مر صورت را واگر وی سبب
کردن جز دیگر بود با جسم مایهٔ خویش چیزی پذیرد وهم بمایهٔ خویش
چیزی کند اندر طبع مایه دو قوت بود قوت پذیرفتن وقوت
کردن پس قوت کردن دیگر بود وقوت پذیرفتن دیگر وقوت
پذیرفتن مایه را از خودی خویش ست از آن جهت که وی
مایه است پس قوت کردن صورتی بود اندر مایه پس فعل صورت
بود که اندر مایه است نه از قوت یا یکی پس از جسم فعل نیاید از
مایه بدان جهت که مایه مایه است بلکه بدان جهت که مر مایه را
صورت ست پس اگر از جسم جسمی آید آن از صورت جسم آید نه
از مایهٔ جسم و از دو بیرون نبود انگاه یا از صورت آید تنها یا
از صورت آید بمیانجی مایه اگر از صورت آید تنها باید که آن
صورت را تنها ذاتی بود که نخست ذاتی بود که تنها بود
پس انگاه تواند بفعل آمدن از آن ذات تنها پس اگر بمیانجی مادّه
بود یا چنان بود که مایه میانجی بحقیقت بود که معلول صورت

بود و علت آن جسم دیگر پس ماده آنگاه بحقیقت علت نزدیک بود مر آن
جسم را و صورت علت علت بود و گفتیم که ماده نشاید که علت نزدیک
بود یا میانجیش آن بود که صورت بسبب وی رسد بدانجا
که فعل کند چنانکه صورت آتش بسبب ماده آتش اینجا بود و آنجا
چون آنجا بود فعل آنجا کند و اگر اینجا بود فعل اینجا کند پس حقیقت
این آن بود که بسبب ماده بچیزی رسد و بچیزی نرسد و چون
چنین بود فعل وی اندر چیزی بود حاصل یا اورا از حالی
بحالی گرداند و از صورت بصورت و اما آن جسم که وی اصل
بود و وی از چیزی دیگر موجود نشود بر سبیل استحالت یا کون و
فساد چنانکه دانسته آمده است و اورا وجود از صورت جسمی
دیگر نه چنان بود که آن جسم بجسمی دیگر نزدیک شود آنکه صورت فعل
کند والا این جسم از جسمی دیگر بوده بود نه جسم اول بود و سخن اندر
جسم اول است که بود و جسم اول که از جسمی دیگر نبود جنبش است
نپذیرد و هرچه از جسمی دیگر بود طبیعی دیگر آورد و جای دیگر
خواهد و از آنجا بطبع حرکت مستقیم جوید بسوی آن جای دیگر الا
که آن جسم که از وی بود ندا آنجا افتاده بود که جای وی است

پس هم طبیعی ازآن وی ازان جایگاه زایل شده بود تا بجایگاه آمده
بود پس اندر طبع وی هست که از جای خویش زایل شود و
هرچه چنین بود بستم زایل شود و هرچه بستم از جای خویش
زایل شود اندر طبع وی بود که بجای خویش آید بطبع زیرا که
پدید کرده ایم که ورا میل طبیعی باید راست پس پدید آمده
که سبب این جسمها نه جسم بود و نه صورت جسمی پس هر یکی
را سببی نا جسم بود مفارق عقلی و پدید آمده است که آن
مفارق محرک بر سبیل فاعلی نبود پس محرک وی نفس بود
نه بدنی جزوی سپاس که صورت از ماده وآن جسم بود پس
هر یکی را سببی عقلی مفارق بود و وی معشوق خاص وی بود
وازآن جهت را شاید که هر یکی را حرکتی بود جدا و دیگرگونه
بلکه خود چنین بود که جنبشهای طبعهای مختلف بود و این
طبعهای خود نفسها بوند که درست کردیم که این جنبش از نفس بود

پیدا کردن چگونگی پیدا شدن این جواهر عقلی و نفسی و جسمانی

اول از واجب الوجود واز واجب الوجود پس باید که از واجب
الوجود اول موجودی عقل آید چنانکه گفتیم وازان عقل بجهت

عقلی دیگر آید و بیک جهت جسمی آید از جسمهای پیشین اگر بسیار بوند
و درست گفتیم که بسیار اند آنجا که جایگاه این سخن بود و همچنان
از آن عقل عقلی دیگر و جسمی از اجسام اول همچنان تا آخر قسمت
این اجسام اول و از هر عقلی بدان جهت که وی واجب
الوجود شده است بواجب الوجود بذات و از آن تصور که
اندر است از واجب الوجود بذات جوهری آید عقلی و از جهت
آنکه اندر ویست از امکان الوجود جوهری آید جسمانی چنانکه
پیشتر اصل این گفته آمده است که پدید آمده است که شاید
که کثرت و بسیاری موجود آید از یکی حق —

پدید کردن بهستی آمدن جسمهای که پذیرنده کون و فساد اند

و آنچه حرکت مستقیم پذیرند شک نیست که این جسمها مختلف بوند
زیرا که آنکه جایگاه وی زبر بود و نزدیکی آن جسم پیشین بود در طبع
وی چون طبع آن بود که جایگاه وی بآن کنارهٔ دیگر بود و چون
کون و فساد را پذیرا بوند شک نیست که مادهٔ ایشان مشترک
بود پس بآن سبب که جسم از جسم نبود نشاید که سبب هستی ایشان
جسمهای پیشین بوند بتنها و بآن سبب که مادهٔ ایشان مشترکست

نشاید که سبب مادهٔ ایشان چیزها ی بسیار بوند هر یکی جدا و بان
سبب که صورت ها ی شان مختلف ست نشاید که سبب صورت
ها ی شان یک چیز بود به تنها تا صورت ایشان سبب هستی ماده
بود به تنها و الا هر کدام صورت که وی به تنهائی سبب هست
بودن ماده بودی چون وی باطل شدی آن ماده هست بما
و نشاید که صورت ها بر فعل نبود و بهره بود اندر بفعل هستن اینان
ماده و الا ماده بی صورت بایستادی پس ماده را هستی با یاری
چند چیز بودی یکی جز جوهری مفارق که از وی بود اصل
هستیش ولکن بوی تنها نبود بل بچیزی دیگر چنانکه جدا نشد
هر چند که وی سبب هستی جنبش ست آنجا نیز چیزی پذیری
باید بلکه چنانکه هر چند آفتاب سبب پزانیدن میوه است هم
آنجا قوت طبیعی باید که با وی یار بود پس هر چند که از
مفارق مادت آید هم ازین مفارق باید که موجود آید تا
ماده بالفعل بود پس ذات ماده از وی تنها بود و لیکن به
فعل بودن وی بصورت بود و خاص بودن صورتی ازان
صورتی نه از آن مفارق بود و لکن سببی دیگر باید که او را

اولیتر کنند بصورتی و آن آن بود که او را مستعد تر کنند و این
باول کار جز جسمهای جسمی پیشین نبود که ایشان این ماده را
به نزدیک و دوری استعداد دهند مختلف پس چون استعداد
یافت صورت بوی رسد از آن مفارق پس بدان جهت که
جسمها متفق اند اندر یک طبیع کلی که همه گرد کردند استعداد
مطلق و هم و بدان جهت که هر یکی را طبع خاص ست استعداد
خاص دهند و آنگاه هر یکی را صورت از مفارق بود پس
اصل ماده و جسمیه مطلق از آن جوهر عقلی بود و محدود شدن
آن ماده از جسم پیشین بود و استعداد و تمام تر از جسم پیشین بود
و شاید نیز که از بعضی بود مر بعضی را آن استعدادها که اندر جزو یا
آمد چنانکه آتش که هوا را استعداد آتشی دهد بآنکه گرم همیکند
تا مستعد شود ماده وی صورت آتش را و آن صورتها از عقل
مفارق آیند و فرق میان استعداد و میان قوت آن ست
که قوت بر بودن و نابودن برابر بود اما استعداد آن بود که
اندر ماده یکی قوت اولیتر شود چنانکه ماده آتش که وی بقوت
پذیرای صورت ست ولیکن چون سردی بر وی غلبه کند

چنان کند اورا که بصورت آبی اولیتر شود از صورت آتشی
پس آتشی معدوم شود و آبی آید چنانکه بعلم طبیعی پدید آید
که آن ماده که به همسایگی جنبش دایم بود اولیتر بود بصورت
آتشی ها از جهت گرمی را و آن ماده که از جنبش دور بود و بجایگاه
سکون بود اولی تر بود بصورتیکه ضد صورت آتشی باشد
پس این جسمها که پذیرای کون و فسادند برین روی بود
هست یافتن ایشان و اما آن اختلاف ها که بسبب استعداد
دوم اند که این جسمها را ترکیب افتد نه باتفاق باشد بل از
مزاج قوت ها جسمهای پیشین و از هر قوتی باقی بودن مزاج
نوعی آید —

پدید کردن سبب نقصانها و شرها که آنجا افتد که کون و فساد
پذیرد پس چون استعداد صورتی دون صورتی افتد و استعداد
سببی خارج افتد و صورتها و استعدادها متضادند و مختلف
اند واجب بود ضرورت که اینجا که این طبایع بود
آز بود و خصومت بود و هرچه بضد خویش رسد اورا تباه
کند و نه از هر چیزی هر چیزی آید و چون مزاج افتد و آمیزش

مر این اصل را ورا آمیزشها مختلف آید و از هر آمیزشی استعدادی
دیگر افتد و باندازه استعداد صورت افتد و سبب آمیزش و ون
آمیزشی قوتی آمیزنده دون قوتی از قوتهای جسمهای
پیشین بود و هرچند استعداد فاضلتر صورت بهتر و اگر
استعداد ناقص تر افتد صورت بتر و این دو گونه بود یکی
که خود بنوع بود چنانکه مردم که بهترست از دیگر حیوانات و
دیگر حیوانات و دیگر حیوانات که بهترند از نبات و نبات که
بهترست از جماد و یکی اندر نوع بود چنانکه یکی مردم نیکوتر
بود و دیگر زشت تر پیشین را استعداد بنوع مختلف افتاد که
نشایست که آن آمیزش که صورت اسپی پذیرد صورت مردمی
پذیرفتن و سببش را استعداد بشخص مختلف افتاد که یکی تمام تر و
یکی ناقص تر افتاد پس هر یکی صورت باندازهٔ خویشتن بود استعداد
پذیرفتن و از جهت صورت دهنده بخل نبود و تقدیم و تأخیر
نکرد بقصد بلکه خیر چنان نشایست و اما آنکه چرا یکی کم افتد و
یکی تمام او را سببهای جزئی بود و همچنان سبب را سبب بود تا
نهایت چنانکه درست شده است پس سبب نقص و درستی

این سبب ست و هر چیزی بباب خویش تمامتر آنست که تمامتر
بود و صورت وی صورتی افتاده است که بتخم و زایش
خویشتن را نگاه دارد اما مگس و کرم و هر چه بدین ماند ازین مایه
ایشان به ایشان چیزی نشایست که آمدی و مگس بهتر از آن مایه
است که مگس از وی آید اگر همچنان بستندی و هر مزاجی که آ
هر چه آن صورت را بکار آید بفریضه چون معده مردم را کرده
شود و هر چه فریضه نبود ولکن با منفعت بود چندانکه شاید
پذیرد آن مایه مر او را هم نیز کرده شود بتمامی و چون این اسباب
کاین و فاسد اند و حرکات آسمان اندر ایشان فعلها همی کنند
و ایشان یک بدیگر ضرورت همی رسند بسبب جنبشها که ایشان
را اندر طبع ست چاره نیست که چون یک بدیگر همی رسند
و بعضی مر بعضی را تباه کنند و این چنان ست که آتش بمردم
رسد و از وی قوی تر بود مردم را بسوزد که محال ست که آتش
آتش بود و مردم مردم بود و آن نسوزد و این نسوخته شود
و محال ست که این گرد آمدن هرگز اتفاق نیفتد پس
شر و فساد و بیماری بضرورت همی آید نه بقصد نخست و لکن از وی

چاره نیست و نوعی دیگر فساد آن بود که اندر یک تن قوتهای
مختلف باید که تا آن تن موجود بود چنانکه شهوت و غضب
و عقل اندر مردم پس انسان بر یک اصل نبوند پس اتفاق
افتد که یکی کمترین و فرومایه ترین غلبه کند مر یکی بهترین را
چنانکه شهوت و غضب را و از آن چاره نبود و بضرورت بود
و جز اینچنین نبود و لکن این شرها بر کمترین روی افتد و
بیشترین خیرها غالب بوند چنانکه بیشترین کس تن درست
بوند و اگر بیمار بود بیشترین آن بود که بکمترین وقت بیمار
بود و هر شخصی چندانکه بتواند باقی ماندن بماند و نوعها و آبادانی
پیوسته باقی بود و گفته آمده است که اگر بودن و هستی
فاضلتر بود از نابودن باید که این همه اقسام بیوند و این قسم
چنین چیز بهتر نبود و از بهر آن شر و بدی که چاره نیست از
وی واجب نیاید که وی نبود و آن همه نیکی از قبل آن بدی
حصر آید اگر بدی بیشتر بود که نابودن از ذات همه نیکیها
بدی ست و اصل بدی نابودن ست نابودن ذات بدی
ذات ست و نابودن حالی نیک مر ذات را بدی حالی

ذاتست و اندر یافتن نابودن حال نیک و اندر بایست
مر ذات را در دست و ترس از نابودن ذات آنجا که ترس
شاید بودن بیشترست از ترس نابودن نیکی آن ذات
پس نابودن از ذاتها که ایشان بذات نیکواند و از ایشان
نیکی بیشترست و پیوسته بدترست از آن بدیها که بقصد دوم
تابع ایشانست پس پدید آمد که همه چیز چنین که هست چنانست
که باید و پدید آمد که سبب شر و نقصان از کجاست که اثر
خیر اول رسد و بدی آن جاست که آن اثر نرسد و آن
اثر را پذیرا نبود و نه بسببی دیگر و این نظام نه اتفاقست بل این
آمیزشها را قوتها اند که آن آمیزش کنند که همچون ایشان
آرد پس گاهی خود افتد از حرکات آسمانی و پذیرای زمینی چنانکه
آمیزش افتد که حیوانی موجود آید بی زایش و بیشتر آن بود
که بزایش آید که صورت آن چیز سبب بودن همچون خویشتن
بود با آنکه سبب آمیزش شود در روزی که آنجا استعدادی
همچون آن بود چنانکه حال آن چیزهاست که بزایش بوند —

تمام شد کتاب الهیات حکمت العلائی

بسم الله الرحمن الرحیم

رب زدنی علما الحمد لله رب العالمین و الصلوة والسلام علی نبیه محمد وآله
الطیبین الطاهرین آغاز علم زبرین و علم طبیعی چون دانسته آمد که هستی منقسم بود بجوهر
و عرض و دو گونه بود عرضی که شناختنش بی پیوند بود و عرض که شناختنش با
پیوند بود و شناخته گشت که آن عرض که پیوند دارد و شناخ بود بجوهر و بران عرض
که پیوند ندارد و شناخته آمد که آن عرض که پیوند ندارد یا کمیت بود یا کیفیت
و دانسته آمد که شناختن هستی و گوهر و عرض مطلق مر علم برین راست و تفصیل
فرود آید بعلم حالها کمیت و حالها کیفیت آنکه اندر مادت بوند و پیوند
دارند بحرکت و سکون و پیدا شد که علم این چنین حالها یا علم طبیعی است
یا علم ریاضی و علم طبیعی علم آن حالها بود که تصورات آن بی مادت
نبود و علم ریاضی علم آن حالها بود که هرچند از مادت نبود اندر وجود

جدا بوند اندر هستی پس تفصیل کردن هستی از علم برین تا بدین علم فرود
آید و ناسببی را آغاز علم طبیعی خواهیم کردن که سخن نوشته تر بود و آنچه
از علم ریاضی اندرین کتاب بخواهیم گفتن با آخر گوئیم و بتیجای گوئیم و هر چند آن
وصول بایست مر علم طبیعی را و مر علم ریاضی را اندر علم برین گفته
آید و چون علم طبیعی پیوند دارد با ماده و جنبش و حال ماده دانسته
آمد حال جنبش بباید دانستن و معنی طبیعت پیدا کردن و حال جنبش
و طبیعت جنبش بحقیقت مر آنرا گویند که اندر جای بود و لکن اکنون
نام معنی دیگر شده است عامتر از جنبش جایگاهی که هر حالی و تفصیلی بود که
جسمی را بود که وی بقوت چیزیست از جهت بقوت بودن آن چیز
آنرا جنبش خوانند و تفسیر این آنست که چیزی که بقوت چیزی بود
چنانکه جسمی که بقوت سیاه بود یا در میان قوت و فعلش فعلی دیگر بود که
نخست وی بود تا بوی آن فعل دیگر که بر آن قوتست برسد یا نبود
بلکه آن قوت بفعل شود بیک دفعه مثال اول آنکه نرم نرم سیاه شود
تا بغایتی رسد و بایستد و مثال دوم که بیک دفعه سیاه شود یا روشن
شود یا تاریک شود و اندرین دوم میان قوت و فعل چیزی نیست و
اندر آن نخستین آنکه سیاهی که بقوت بود و نرسید و اندر رسیدنست

واندر حالی که نه قوت تمام خالص بود و نه فعل تمام زیرا که نه سپید بود
خالص بلکه اندر سیاهی شده و نه آن سیاهی بود که قصد بوی است
ولیکن شاید که جسمی از مکانی بمکانی شود الا بچنین حالی که او را جنبش خوانند
نشاید که بیک زخم از جای بجای شود زیرا که جسم بهره پذیرد و بهره بهره
جدا شود از جای خویش و هر جسم بهره بهره جدا شود بیک زخم جدا نشود
اما از کیفیت بکیفیت نشاید که بیک زخم شود و شاید که اندک اندک شود
چنانکه اندک اندک جدا شود از سپیدی که سیاه خواهد شدن و از
سیاهی که سپید خواهد شدن و این جنبش را که از کیفی بکیفی بود استحالت
خوانند و اما از کمی بکمی بیک زخم نشاید شدن و همچنین از نهادی بنهادی
و اما از گوهری بگوهری چنانکه از آبی باتشی جز بیک زخم نشاید زیرا که گوهری
اندکی و بیشی نپذیرد چنانکه عرض پذیرد که نشاید که سیاهی سیاه تر
بود از سیاهی و اما مردمی نشاید که مردم تر بود از مردمی دیگر و مردم
از مردمی بیک زخم بیرون شود تا نه مردم بود یا نه زیرا که اگر مردمی بیشتر
کمتر شود یا نوعش باقی بود یا نبود اگر نوعش باقی بود تغیر اندر عرضی بود
نه اندر جنس و فصل و بجمله حد و اگر نوعش زائل شود زائل بود و نه ناقص
و هر چیزی که جنبد یا کسی از بیرون او را جنباند چنانکه تیر را کمان آید یا

گرم شود یا آتش یا از خود جنبد چنانکه سنگ که خود فرو شود یا آب گرم
که خود سرد شود و این که خود شود نه جنبش را شود بلکه از جهت حالی
و صورتی که اگر جسمی را بودی همیشه بودی و همه را یکسان بودی پس
قبل قوتی بود اگر بی خواست بود و یکسان آن قوت را طبیعت
خوانند که طبیعت سبب نزدیکتر بود که ازوی آید جنبش و آرامش آنکه از
خویشتن آید بذات جنبش و آرامش پس اگر بخواست بود و مختلف بود
نه از خویش بود با اطلاق و بذات تا یکسان بود بلکه از خویش بود و بشرطی
چون خواست باختیار آنرا نفس خوانند و هر جنبشی از شی ست که
چیزی که شاید که بجنبد اندر جای یا کم و کیف یا دیگر معنی چون بجنبد و زمانی
اندران معنی بود بر یک حال او را آرمیده خوانند پیدا کردن
آنکه جنبش گرد از کدام باب بود جنبش گرد که گرد خود بود
از نهادی بنهادی بود نه از جایی بجایی و باشد که اندر جای نبود چنانکه جسم
بیشترین که چون بدانی که جای چه بود دانی که وی اندر جای نبود و اگر اندر جای
بود از جای جدا نشود که بارهاش از بارهای جایش جدا شود و این حال
نهاد و وضع بود پس جنبش گرد اندر وضع ست و این چیزیست از جمله
آن چیزها که ما بجای آورده ایم پیدا کردن جنبش اندر کمیت

که چند گونه بود جنبش اندر کمیت دو گونه بود یک گونه بغذا بود و این
گونه دو گونه شود یکی نمو و دیگر ذبول و دیگر گونه نه بغذا بود و این گونه دو گونه
شود یکی تکاثف و دیگر تخلخل و نمو آن بود که بغذا بود و غذا بیاید و مانده شود
بغذا خوار و اندر وی زیادت کند زیادتی که بتمامی آفرینش بود چنانکه حیوان
نبات را و ذبول آن بود که نقصان گیرد تن بسبب پالایش و کمتر بود
غذا پذیری از پالایش و غذا آن را تن را بکار آید که همیشه از وی چیزی همی پالاید
بسبب شدن هوا رطوبتهای او را و بسبب گداختن حرارت غریزی وی را
تا غذا بدل آنچیز باشد که از وی همی رود و اما تخلخل آن بود که جسم جنبش
کند سوی زیادت بی آنکه اندر وی چیزی آید چنانکه آب گرم شود مهتر شود
و چون طعام که اندر شکم کسی مهتر شود و بیاماسد بی آنکه چیزی دیگر اندر وی
کند بلکه خود مهتر شود بآن سبب که هیولی وی مقداری بزرگتر پذیرد که هیولی
را بخود مقدار نیست و مقدار چیزیست بیرون از ذات وی که همی
پذیرد و اندازه از وی اولیتر نیست از آنچه نزدیک وست همی
بایستی هر چند نه بگزاف بود و اما تکاثف جنبش بود سوی نقصان
بی آنکه چیزی بپالاید چون آب که بفسرد خردتر شود و پیدا کردن حالهای
جنبش که چند گونه بود جنبش جسمها سه گونه بود یکی

بعرض بود و یکی بقسر و یکی بالطبع جنبش بعرض آن بود که جسم اندر چیزی بود که
آن چیز همی جنبد پس بسبب او بسبب جنبش خویش از جایی بجایی شود
چنانکه جامه که اندر صندوق بود و صندوق از جایی بجایی شود یعنی
از جایی نه خاص بجایی نه خاص چنانکه از خانه بخانه دیگر و اما جای خاصش همان
بود که بود زیرا که جای خاص وی صندوق است و اما جنبش قسری آن بود
که از جایی خاص بجایی خاص دیگر شود و لاکن نه از خود بود و اورا آن
از جایی بجایی شدن و لاکن از سببی بیرون ذات وی چنانکه چیزی
که اورا بکشند یا بسوزند یا بیندازند و طبیعی آن بود که اورا از خود بود چنانک
فرو شدن سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا و اگر فرو شدن
سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا بسببی بود قسری چنانکه گروهی
گویند که جمله هوا مر هوا را جزوی را بکشد یا جمله زمین مر زمین جزوی را بکشد
یا آسمان مر زمین را از خویش دور کند یا آسمان آتش را بخویش کشد بایستی
که هر چه خوردتر بودی تیزتر جنبیدی و هر چه بزرگتر بودی دیرتر جنبیدی و کار
بخلاف اینست پس این جنبشها از طبیعت خود است و از قبل جنبش جای خود
است جنبشها که از خود بود یا گرد بود که اندر نهاد بود که از نهادی بنهادی
شود و آن اندر نشست یا راست بود که اندر جایی بود که از جایی بجایی

شود و راست دو گونه بود یا بر سو بود و اندر یکی بود یا فرو سو بود
و از گرانی بود و هر دو بنهایت بود یا دون غایت و بر شدن غایت
مر آتش راست و دون غایت هوا راست و فرو شدن غایت زمین
راست و دون غایت آب راست و هر چند خالص‌تر بود جنبش
وی تیزتر بود و راست‌تر بود و چون با مخالف خویشتن آمیخته بود باز ا
نزد گران جنبد آغاز سخن اندر جای یکان جای بود و مر او را چند معنا
است باتفاق هر یکی که جنبنده از وی شود سوی جای دیگر که آرمیده
اندر یکی آید و باز ایستد و دوم که اندر یکی از وی دو چیز نگنجد که تا آب
از کوزه بشود سرکه اندر نیاید و سیم که زیر و زبر اندر جایگاه بود و چهارم
که گویند مر جسم را که اندر وی است پس گروهی پنداشتند که جایگاه
هیولی است زیرا که وی پذیرد آ چیزی را بیش چیز چنانکه جای نیز پذیرد
مر جسمی را بیش جسمی و این غلط است زیرا که هیولی پذیرای صورت است
نه جسم و گروهی گفته اند صورت است و خلقت زیرا که جسم اندر میان صورت
خویش بود و این غلط است زیرا که صورت جسم بوقت جنبش جدا نشود
و جای جدا شود و همچنین هیولی و گروهی گفته اند که جای جسم آن
اندازه است از بعد عالم که وی اندر وی بود مثلا جایگاه آب آن

آن بعد و مقدارست که اندر میان کنارها اندرون کوزه بود که آب
او را مشغول کند و این مذهب بر دو گونه گویند گروهی گویند که این بعد نشاید
که خالی ماند بلکه یا جسمی اندر وی نهاده باید جسمی اندر وی بیرون نیاید و گروهی
گویند که شاید که خالی ماند و این مردمان خلا اند که گویند که عالم اندر خلا
نهاده است و اندر عالم نیز خلا است و این مذهب بوهم نزدیکست و
از عقل دورست و سبب گمان افتادن مردم را بهستی خلا آنست
که چشم هوا را نه بیند و پنداشته اند که خود هیچ چیز نیست و جایگاه
هست خالی پس اندر وهم برند شایستگی خلا پیدا کردن آنکه
بعد جایگاه نیست نخست باید که درست شود که اندر میان
کنارها کوزه بعدی و مقداری هست جز مقدار آن جسم که اندر وی باشد
چنانکه آب یا هوا، تا آنگاه این سخن گفته آید که آن مقدار جائی-
ست یا نه و اما بحکم مشاهدت اندر میان کوزه هیچ بعد و مقداری نمی بینیم
الا آنکه اندرین آب یا اندرین هوا که بود و آنچه گویند که اگر بوهم
اندر کوزه هیچ جسم اندر نکنیم دانیم که میان و اندر دوری بود با اندازه
این نه حجت بود زیرا که نه هر چه بوهم کنی ثابت بود بودن زیرا که اگر
کسی گوید که اگر بوهم کنیم که هیچ بدو نیم شود بی شکستگی وی حجت

حقیقت بود این رواست ولیکن نه بشرط و امّا بحقیقت ولی شرط
هرگز هیچ حقیقت نبود و امّا بیان کردن که این چنین بعد نشاید که بود
آنست که جسمها یک اندر دیگر نشوند نه بسبب آن بود که گرم بوند یا سرد
بوند یا سیاه بوند یا سپید بوند یا ایشان را صفتی بود از صفتهای نه
گانه یا موافق بوند یا مخالف والا بایستی که هرچه بدان صفت
نبود وی یک اندر دیگر شدندی و نه نیز از قبل جوهری است زیرا که
این بعد نیز دیگر ایشان جوهری است زیرا که بخود ایستاده است
و اندر موضع نیست و می‌شاید که وی اندر جسم که هم جوهر است
تداخل شود و هم اندر شود پس سبب آنست که اندازه اندر اندازه
نشود زیرا که دو اندازه بیش از یکی بود نشاید که دو اندازه گرد آیند
و هر دو موجود بوند و هم چندیکی بوند و اگر یکی معدوم شود
و مکان نبود و آنکه معدوم شود اندازه جسم جایگیر بود و چون نشاید
که بعد اندر بعدی شود و هر دو موجود بوند و دوی میان
چیزها که از یک طبع بوند بسبب چیزی بود و از چیزهایی که هر یکی را
بود و دیگر را نبود و چون گرد آمده باشند و تداخل شده باشند
هر دو یکی بود و حالها که مقارن یکی بود آن دیگر بود و حالهای گذشته

که اندر وقت ایشان را اثری تمام نه باشد اندر وقت جدا
نیفکنند که معدوم جدا نیفکند میان دو موجود که معدوم کاری
نکند و دیگر اجسام حاصل بود پس پیدا شد که نشاید که بعدی اندر بعدی
در آید پس نشاید که اندر میان کوزه بعدی بود که آب اندر آن بعد شود
و این محال ست پیدا کردن نیستی خلا این حجت است که گفته آمد به
پیدا کردن محالی بعد اندر بعد شدن کفایت بود بدانستن محال بود
خلا جنبش و آرامش نیست گوییم که اگر خلا بود نه آنچنان بود
که ایشان پندارند که وی نا چیز بود و چگونه نا چیز بود و توان گفتن که میان
جسمی و جسمی خلا بیشتر است از آنکه میان جسمی و جسمی دیگر و توان گفتن که
اندر چندین مقدار خلا چندین مقدار جسم گنجد و افزون وی
تنگی و کم از وی نگاید و تو دانسته که نا چیز را این حکم نبود پس خلا
اگر بود چیزی بود با اندازه و جوهر بود نه عرض زیرا که بخود ایستاده بود
و اندر موضوع نبود و دانسته که نفس اندازه جوهر نبود پس خلا نفس
اندازه نبود پس اندازه بود اندر جوهری چنین بود خلا بود و جسم بود
پس خلا جسم بود پس جسم اندر جسم شود و این محال ست پیدا
کردن آنکه اندر خلا جنبش نبود جنبش بالطبع یا بالقسر بود

و همچنین از آرامش و جنبش آنکه بطبع بود که جسم آن جایگاه
نخواهد جایگاه دیگر خواهد و آرامش بطبع آنگاه بود که جسم آن
سو نخواهد و سوی دیگر خواهد و آرامش بقسر آنگاه بود که جسم آن
نخواهد جای دیگر نخواهد چنانکه کسی بستم سنگ بر سو بدارد یا بستم
سوار را اندر آب بدارد و خلا یک گونه بود و اندر وی هیچ اختلاف
نبود پس جایگاهی اولیتر از جایگاهی نبود و ایستادن عالم اندرین
حد که ایستاده است اولیتر نبود از ایستادن وی بحد دیگر الا باتفاق
و کار اتفاقی دایم نبود و آنگاه باتفاق بود که بسببی عرضی افتد چنانکه
گذشته است و این سوال مرا لازم نیاید که عالم را اندر جای نگویم
تا آنگاه گویند چرا اینجاست و بجای دیگر نیست پس پدید آمد که اندر خلا جنبش
و آرامش قسری و طبعی نبود و هر جسمی که اندر جای بود یا
جنبش دارد و یا آرامش پس بدین حجت جهتهای دیگر پیدا
شد که هیچ جسم اندر خلا نبود و دلیل آنکه اندر خلا جنبش
نبود آنست که جنبنده را هر چند جایگاه جنبش تنک نر باکم
ملاتر بود تیز تر جنبد چنانکه سنگ اندر هوا تیز تر جنبد از آنکه اندر آب
پس اگر جسمی اندر خلا جنبد جنبش را چاره نیست که زمانی پذیرد

جایگاه را نخواهد جنبش بقسر آنگاه بود که جسم آن

و درست شد

چنانکه دانسته آمده است باید که جنبش آن جسم را زمانی
بود محدود و چون اندر ملا بجنبد زمانی بود نیز محدود و اگر توهم کردی
جای دیگر که نسبت تنگی وی با کم ملای وی با آن ملا چنین
چنان که بود چون نسبت زمان خلا بزمان ملا بایستی که جنبش جسم اندر
ملا بهمان زمان بودی که اندر خلا که اندر وی هیچ بستهیدن و
بازگرفتن و ممانعت نبود و نشاید که بسبب زمان جنبش اندر جایگاه بی
ملا با ملا آمیزش موجود بود یا بوهم گیری زیرا که نشاید که زمان جنبش
اندر جایگاهی بی ممانعت چنین زمان جنبش بود اندر جایگاهی که بوهم
او را ممانعت بود که بی ممانعتی برابر ممانعتی بوهم نبود و نه بوجود پس
اندر خلا جنبش نیست **نشانهای طبیعی بر نیستی خلا**
نشانهای نیستی خلا بسیار است یکی ایستادن آب اندر آب
دزد چون سر گرفته بود بسبب آنکه آب نتواند جدا شدن از
کوزه و جای خالی ماندن که سطحهای جسمها از یکدیگر جدا نشوند الا تخلیف
و همچنین آب گشتی که چون یکبار آب از وی فرود آید پس نایستد
تا از یک سو فرو ریزد و بدیگر سو فرو نیاید آنجا خلا افتد پس
بضرورت آن کناره آب که همی ریزد آن کناره را بکشد که

اگر گسستگی نتواند افتادن الّا بچیزی که اندر میان آید و کیسه حجامان
پوست را اندرون خویشتن کشد زیرا که مر هوا را بکشد بمکیدن و هوا
از پوست نتواند جدا ایستادن الّا که چیزی اندر میان آید پس پوست
را با خویشتن کشد و قدحی بر هاونی بزرگ بنهند با بدام چنان که
چیزی اندر میان نتواند شدن پس قدح هاون را برگیرد و چنین
حیلتها کنند مهندسان و همه بران بنا کنند که ملا نیست حاصل
سخن اندر آنکه جایگاه چیست پس جایگاه جسم نه هیولیست
و نه صورت و نه بعد و نه خلا ولکن جایگاه جسم کناره آن جسم بود
که بوی محیط بود و اندر گرد وی بود نه هر کناره بلکه آن کناره که
کرانه اندرون سو بود بوی بساود این جسم مرآن جسم را چنانکه
سطح اندرونی کوزه که کوزه آب را بوی بساود که کوزه شکسته
بود یا تنگ بود یا در امتلا هیچ تبری نبود آن کناره جای بود مر
آب را و این هیچ درست ترین است و مذهب حکیم بزرگ
ارسطاطالیس است و بیشتر حکیم بر این اتفاق کردند جایگاه
آتش سطح اندرون فلک است و جایگاه هوا سطح اندرون آتش
است و جایگاه آب سطح اندرون هوا است و جایگاه زمین

سطح اندرون هواست تا آن هنگام که آتش بجای خویش بود و همچنان
هوا و همچنان آب بشرط آنکه در وی هر یکی ازیشان بجای بود
ترتیب واجب پیدا کردن حال گرمی طبیعی و نا
طبیعی و سردی طبیعی و ناطبیعی گرمی و سردی طبیعی
آن بود که جسم را از طبع خویش آید چنانکه آب که خود سرد شود و آتش
که خود گرم شود و ناطبیعی آن بود که از سبب بیرون آید و سبب
بیرونی هر گرمی را سه گونه بود یکی همسایگی جسمی گرم تا سرد را گرم
کند چنانکه آتش آب را گرم کند و دیگر جنبش و مالش چنانکه چون
آب از جنبش گرم شود و آب روان گرم تر بود از آب ایستاده
و آهنگی را سنگی بر مالی گرم شود و آتش جهد و سوم از روشنایی
[illegible] که روشن شود از جسمهای اینجایی گرم شود چنانکه آینه
سوزان که روشن کردن بسوزاند و اندر هر یکی ازین سه خلاف
است مر پیشگان را با فیلسوف سپس ارسطالیس پیدا کردن
چندی جسمهای بسیط جسمهای بسیط یا پذیرای کون و فساد
بوند یا ناپذیرای کون و فساد و پیدا شده است که نوعیت از جنبش
جنبش راست و آن نوعی دیگر جنبش گرد و این جسمها که ترکیب

ما اندر زیر آسمان اند همه را جنبش طبعی راست هست و
همه مشترک اند اندر آن که یا گرم بوند یا سرد بوند یا تر بوند که زود
گسلند و زود اندر پیوندند و شکل زود پذیرند و زود هلند چون آب
و هوا یا خشک بوند که زود نگسلند و زود نه پیوندند که شاید ایشان
همه ایشان خویشتن را و با پیوسته نباشند و شکل دیر پذیرند و دیر
هلند چون زمین و اما گسلندگی از تری بود که با خشکی نیک نپاید
و نرمی از تری بود و سختی از خشکی و تری طبعی از تری و درشتی
طبعی از خشکی و اما رنگ و بوی و مزه شاید که جسم از ایشان خالی بود
که جسم بود بی رنگ چون هوا و بی مزه چون هوا و چون نشاسته
و بی بوی چون سنگ و چون هوا و چون آب صافی پس این
کیفیتهاست بود ولی اندرین جسمها بیشتر آید از کیفیتها دیدنی و
چشیدنی و بوییدنی اما اندر حدیث شنیدنی خود شکی نیست که
هیچ جسم را او از خود نبود پس باید که نخستین اختلاف اندر جسمهای
این جایگاه اندر گرمی و سردی و تری و خشکی بود و سبکی خود
با گرمیست و گرانی با سردی و هر چند خشک نه اندر باب خویش
قوی تر و گرم و خشک سبک تر و سرد و تر گران پس جسمهایی

بسیط که اندرین ناحیت بوند یا گرم و خشک بوند و هیچ چیز گرم
و خشک‌تر از آتش نباشد یا از چیزی که آتشی اندرو
غالب بود و بسبب آتش گرم شود یا گرم و تر بود و هیچ چیز گرم و تر
تر از هوا نبود یا چیزی که هوا اندرو غالب بود بسبب هوا هرچند که گرمی
هوا ضعیف است و اگر هوا گرم نبودی از زیر بگریختی و زبر نشستی
و هرگاه که آب گرم شود قصد بر سو کند چنانکه بخار و لکن این هوا
که نزدیک زمین است بجای تنها سرد است هرچند که سرد
است و بجای آب گرم است زیرا که این هوا بر وی طبع آب
غالب دارد و همه تر از بخار است و اگر آن نیستی که زمین از شعاع
آفتاب گرم شود و آن هوا را که نزدیک وی است گرم گرداند اینجا
سخت سرد بودی و لکن آن هوا که بهمسایگی زمین است از زمین گرم شود
تا حدی به بالا و زبر وی سرد بود همه آنجا تا حدی آنگاه هوا
گرم بود بگرمی آتش و سیوم مرتبه در و هیچ چیز سرد و نیز از آب
نیست یا چیزی که آب اندرو غالب است از جهت آب یا سرد
و خشک و هیچ چیز سرد و خشک‌تر از زمین یا چیزی که زمینی
بود که زمین بجوهر گرم نبود و چون بجوهر تنها سرد بود و اگر سرد نیستی

کثیف وگران نیستی پس جسمهای بسیط چهار ند زمین و آب و هوا
و آتش و ترکیب جسمهای دیگر از ایشان بود پیدا کردن آنکه هر
جسمی را جایگاهی بود طبیعی و شکلی طبیعی هر جسمی
را جایگاهی و شکلی طبیعی بود زیرا که چون او را بستم بجای ندارند شک
نیست که او را حدی بود که آنجا بود و آن حد نه از سببی بیرون پس
از خود بود و همچنان هر جسمی متناهی بود و هر جسمی که متناهی بود شکلی
دارد چون از سببی غریب نبود چاره نیست که از خود بود
پس هر جسمی را بخود جایست یا حدی که آنجا بود و آن بطبع است
و هر جسمی را شکلی است و پدید کنیم که شکل طبیعی هر جسم بسیط را گرد بود
پیدا کردن جایگاهی جسمهای بسیط و یکی عالم
شنومند جسمها که جهت گیرند نشاید که بیرون ایشان جسمی دیگر بود
جهت گیر یا جهت خواه یعنی غیر محیط خواه گرد باشد و خواه مباشد
و الا ایشان را با جسمی دیگر دو جهت افتد یکی جهت سوی ایشان
و دیگر جهت سوی آن جسم بیرون و آنگاه جسمی جسم باید که جهت گیر
بود که دانسته آمده است که جهت گیر سوی بیرون ماندگی سوی
اندرون کند و اما جسمها جهت خواه نشاید که اندرون این

جسم بوند چون این جسم یکی بود جایگاههای ایشان نیز یکی بود
و یکجا بود جایگاه کلیت جسمی آن بود که اگر وهم کنی که جملهٔ اجزای آن جسم
گرد آیند و یک با دیگر پیوسته شود تا جنبش ایشان یکی بود
ایشان سوی شوند و نشاید که مثلا هیچ چیزی را که طبع وی آنست
گرد کنی چون یک چیز و نشاید که یکبند پاره از وسط آید دیگر پاره نشود
و این پاره ازین سو شود و آن پاره از آن سو و طبع یکی ... یکسان
چند و چون یکسان گشتند جایگاه کلی ایشان کلیت ... آنها
پراگنده ایشان بود پس جملهٔ آنها را جایگاه کلی کلیت ...
هر جسمی را چون جایگاه یکی بود حرکت طبیعی یکی بود و نشاید که جسمها
را جایگاهها پراگنده بود که پیوسته نبود از یکدیگر تا از یکدیگر جدا بوند و
اندر یکی جسم بوند چنانکه عالم کون و فساد اندر میان فلک ماه زیرا که
هر جسمها را بسیط بوند شکلی طبیعی گرد بود و الا از طبیعی مختلف اندر وی
مختلف جای گوشه بود جای هموار، این محال بود که از یک طبیعت
اندر یک گوهر جای گوشه آید و جای هموار پس شکلهای طبیعی
هر جسمهای بسیط را گرد بود و چون گردها پراگنده آیند اندر میان
ایشان خلا افتد و خلا محال است پس کلیت عالم یکی جسم بود

پیدا کردن خلاف که اندرین باب است گروهی گویند که
هیچ جسم گرم سرد نشود و هیچ سرد گرم نشود ولاکن سه گونه
حال افتد یکی چنانکه آتش زیر آب فرو بری آتش پارها اندر آب
فرو شود و باب بیامیزد و آب را گرم کند نه بآن معنی که آب گرم شود
ولیکن بآن معنی که با گرم بیامیزد و قوت گرمی که با وی آمیخته بود مر قوت
سردی او را بپوشاند پس چون ساعتی بر وی بپاید بدان آتش پارها
که با وی آمیخته بود از وی بیرون شود و همچنان که بود سرد
گردد که سرد بماند و نه چنان بماند و نه چنان بود که سردی اندر وی معدوم بود
و باز موجود شد ولاکن اندر وی پوشیده بود و بر وی گرمی
بود و گرمی بر وی غالب بود و سردی ناپیدا بود و دیگر آنکه گرم شود بجنبش
از آن بود که آتش باطن و پنهان بود چون بجنبانی پیدا شود
شود و سوم آنکه روشنائی با وی بیامیزد و روشنائی گرمی
است ولکن جسمیست لطیف سوزان که از روشنائی گشته پیدا کردن
محالی قول ایشان که یاد کرده آمد اگر جنبش بدان گرم گردی
که آتش را از چیزی بیرون آوردی بایستی که آن چیز گرم شدی
و باطن وی سرد شدی و بایستی که پیکان از زیر کردن گرم نشدی و

بگمان توی بپندارند که بعضی از وی بگداختی و بعضی نگداختی زیرا
که گرمی وی بیرون افتادی و اندرون وی فسرده تر شدی و
بایستی که اگر به گرم شدی و بنا گاه بشکستی اندرون وی سرد
بودی ولکن نه چنین است که اندرون وی گرم تر بود و بیرون از آنچه
با اول بود و همچنین اگر کسی آب را بقوت همگی بجنباند وقتی دراز
همگی گرم شود اندرون و بیرون و نه چنان بود که بیرون گرم بود از جهت
بیرون آمدن آتش و اندرون سرد بلکه هموار بود و آتش اندر وی
چون هموار بود همان بود که اول بود از جنبش الا که گویند که جنبش
که اول بود بغیر جنبش گرم بود و این استحالت خوانند و ایشان
با استحالت گویند و اگر کسی گوید که تیر نه از گرمی و آتش خویش گدازد
که از گرمی آتش و هوا همچنین باید گفتن بچیزهای دیگر و لاکن محالی
این سخن نیز پیدا آید بدانکه سرب اندر آتش صرف بشتاب
گدازد و کمتر از آن سوزد که بدرنگ و چون آتش صرف چنین
بود و آتش آمیخته او لغیر سبب این آنست که فاعل را زمانگی
باید که تا فعل خویش تمام کند و چون بشتاب بود
و اگر گویند که سبب آنست که چون بشتاب اندر هوا شود آتش

هوا ازو و اندر خویشتن بجنبد و بیش از آنکه بیشتر آتش از وی جدا شود
دیگر شتاب اندر خویشتن جنبنده بود پس اندر وی بسیار آتش گرد آید
این قول باطل شود بدانکه اندر شدن آتش اندر مس و ارزیز
آسان تر بود از بیرون گریختن از وی که گریختن آتش از جای غریب
آسان تر بود از اندر شدن آتش بجای غریب الا بیسر بود که چاره
نیست که اندر راههای گشاده شود و اندران راهها بیرون جستن آسان تر
بود از اندرون شدن بایسیر و اگر جنبش از بیرون شدن باز دارد
از اندرون شدن نیز باز دارد پس باید که تفاوت بسیار نبود میان
آتش بخود پذیرفتن و میان آتش از خود بیرون هشتن پس این بهانه فائده
نکند پیدا کردن محالی قول دوم و از همین گفتار پیدا شد محالی گفتن آنکس
که استحالت نبیند بلکه بکمون و بروز بیند و گوید سنگ اندر آتش نه بدان گرم
شود که استحالت کند یا آتش اندر وی شود و لاکن آتش از وی بیرون آید و
همچنین چوب بدان سوزد که آتش از وی بیرون آید و اگر اندر چوب
چندان آتش بودی که اندر انگشت و انگشتان که با وی آتش ضعیف
بود که اندرون وی و بیرون آتش است بایستی که سوزان چیزها بودی
که نزدیک ایشان از آنجا بسیاری آتش بیرون شده است و اندکی

مانده است و اگر گویند که آتش اندر وی گرم بود چون آتش گرم فراز
نی‌ها بودند گرم شدی باستحالت مقر آیند پیدا کردن محالی قول سوم
و آما مذهب گویندگان جسمی شعاع بدان باطل شود که اگر شعاع جسمی
بودی روشن چنانکه زبانهٔ آتش بایستی که بر هر چه افتادی او را بپوشیدی
چنانکه آتش بپوشد و هر چه بپوشیده شدی چیز ناپیدا شدی نه روشن تر
و بایستی که جنبش وی سوی یک کناره بودی نه سوی هر کناری که جسمها را
حرکت طبیعی راست سوی یک کناره بود و بایستی که از دور دیرتر
افتادی از آنکه از نزدیک و درست آفتاب سبب کسوف پنهان
بکار رسید که روشنائی چراغ نزدیک و بایستی که چون خانه روشن
شده بودی آن جسمهای که اندر وی حاصل شده بودندی اگر ناگاه
روزن ببستندی آن جسمها آنجا بماندی همچنان روشن مگر گویند که این جسمها
را ناگاه روشنائی بشود و ایشان مانند جسمهائی روشنائی
پذیر که گرمی و مقابله روشنائی پذیرا اند پس روشنائی عرض
بود و مقابله از آفتاب اندر آن جسمها افتد و خود آن جسمها چه بکار
آید تا مقابله بود اندر زمین پیدا افتادن و زمین بر وی روشن شدن نه خود
گرم شود چنانکه آن جسمها و عجب تر آن است که آن جسمها اندر

هوا چگونه داخل شوند و اگر پراگنده بوند چون بزمین رسند چگونه
زود اندر پیوندند و یک با هم نشینند بی زمان و اگر چنان بود که
همیشه این آفتاب یا آتش جسمی پس جسمی همی آید باید که بیرون
آمدن شعاع از آفتاب و از آتش او را بیالاید و اگر بیک زخم بیرون آید
و بیستند باید که چون آفتاب استر شود دیگر روشنی نکنند بجای
دیگر و اگر آن بود که روشنای با آفتاب همی رود پس روشنی شود همیشه
از آفتاب جدا نبود و با آفتاب بازو ور همی شود و نه چنان بود که از جرم
آفتاب همی بالاید و از وی همی آید که وقتی بدان یا ادیتر از وقتی نبود و دلیل باطلی
این شعاع آن بود که از آفتاب بدور شود و بیراه رات پس باید که اندر هوا بایستد
و نشاید که یک طبع بود و بعضی از آفتاب بریش چو بید بزمین و بعضی اندر هوا
بایستد پس فرض باید کرد که همه شعاع بر روی زمین افتد و اندر هوا هر زه
بایستد پس اگر چیزی بناگاه اندر هوا بدارند باید که آنجا روشنائی
و شعاع ایستاده نبود و نشاید بودن که معدن بدانند که آنجا چیزی ایستاده
ست و در اشعاع همی باید بوی زود شعاع فرستد یا شعاع دیگر آید که آنجا
چیزی ست بدین حال و اندر وقت آنجا رسد و او را بپوشاند و اگر
شعاع جسمی بودی زخم باز گشتی بایستی که از سختیها باز گشتی نه از لطف

و بالستی که از سنگ شب از جستی از آنکه از زر و آب پس شعاع عرضیست
و هر جسمی که اندر وی شعاع بود جسمی که مقابل وی بود و میانجی جسمی شفاف
او را شعاع دهد نه آنکه اندر وی بمقابله عرضی موجود گرداند آن جسم
اندر جسمی دیگر و هر جسم که شعاع پذیرفت و گرمی پذیر بود گرم شود

زیادت شرح و حال تاثیر روشن را اندر برابر خویش

جسمها هر یک اندر دیگر فعل کنند بدو گونه یکی بساوش چنانکه
یخ هر چیزی که بساود سرد کند و چنانکه باد هر چیز را که بساود و بجنباند و یکی
به برابری چنان که سبزه که دیواری را اندر پیش خویش رنگ سبز
می افگند و چنانکه صورت مردم که اندر چشم نگرنده و اندر آئینه اثر کند
و اگر بساود و اثر نکند و بیشتر جسمها اثر همچون کیفیت خویش کنند
چنانکه گرم گرم کند و سرد سرد کند همچنین آن جسم که روشنائی
دارد و کیفیت وی روشنائی بود دیگر جسم را همچون خویشتن
گرداند بی آنکه از وی چیزی بشود و جدا شود ولاکن این فعل بساوش
نکند بلکه به برابری و میانجی جسمی که او را لون نبود و لون چیز دیگر را
بپوشد چنانکه هوا و آب پس هر جسمی که لون دارد یا ندارد ولاکن سطح
وی تیره بود چون آب و برابر وی جسمی بود روشن نقش خویش د

میان ایشان جسمی بود بی لون که او را شفاف خوانند این جسم
با لون از آن جسم روشن شود و دیگر جسم را روشن کند
هم برین حال و چون روشن شود گرم شود که بعضی اعراض با بعضی
اعراض دوستی دارند بطبع کی از ایشان استعداد دیگر دهد و یک
با دیگر بوند آنجا پذیرا بود چنانکه جنبش با گرمی و گرمی با جنبش و آئینهٔ محرقه
بدان بسوزد که برابر اندرون وی یک نقطه بود پس آن نقطه از همه
کنارها روشنائی پذیرد پس سخت روشن شود پس سخت گرم شود
و تابستانی بدان گرم بود که چون جسم روشن برابری روشنائی
همی کند هر چند برابر تر روشنائی قوی تر و برابر آنجا بود که عمود افتد پس
آن میان گاه روشنتر پذیرا بود روشنائی را و هر چند از آنجا دور
تر بود ضعیف تر بود و چون آفتاب تابستان سوی شمال آید عمود نزدیکتر
آید پس زمین روشنتر شود پس آن گرما که از روشنی بود قوی تر و تابستان
هنگام زه افتیم از عمود و ازین قبل زمستان تاریکتر بود و پیدا کرد
حال عناصر یک بدیگر مردمانی گفتند که این چهار
اجسام بسیط که ایشان را عناصر خوانند تباه شوند و مردمان
دانش گفتند که این چهار یک بدیگر شوند هوا آب شود و زمین آب شود

و آب زمین شود و همچنین حکم آتش و این حق است و نه جایگاه در آگستانید
است اندر گیتی ولیکن بتجربت نشاید دانستن حال گشتن
این جسمها یک بدیگر که اگر کسی دمهٔ آهنگران را بد بسیار بفشرد آن
هوا که اندر وی است آتش گردد و اندر گیرد و اگر کسی یخ اندر کوزهٔ برنجین
نهد تا سرمائی وی به پیرامن کوزه رسد جمله قطرهائی آب بر کنارها
گرد آیند از قبل پالایش که اگر پالایش بودی که یخ او را بودی.
و بسیار بود که بالایش بلندتر از جایگاه یخ بود و خیلی است
که بسیاری آب بگیرند از هوا و من بنشستم بجای بکناره دیمه از
شهر دیر کوه طبرستان و دماوند معاینه دیدم که پاره هوا در پیش
بغایت صافی از سرما ببستی و ابر شدی و آن ابر برف شدی
و فرو نشستی و هوا صافی ماندی پس دیگر باره همچنان ببستی و ابر
شدی و برف شدی بی آنکه از هیچ جایگاه بخاری یا ابری آمدی و
واما شدن آب هوا خود ظاهر است واما شدن آب زمین هم بنا
معاینه بجایگاهها که آب صافی روشن چون بر زمینی افتد در وقت
سنگ شود و اگر گداختن سنگ تا آب شود مردمان که دعوی
کیمیا کنند و شعبده آن است که این چهار عنصر بصورت مختلف اند

وگوهر و ماده ایشان یکیست و هیچ صورت بوی اولیتر از دیگر نیست
گاه این صورت پذیرد و گاه آن صورت چنان که سبب گشتن
افتد پیدا کردن صورت این چهار عناصر و فرق
میان وی و میان کیفیت غرض هر دمان پیدا آید
که صورت این چهار عناصر این کیفیت های محسوس است یا گرانی
و سبکی و این نه چنین است که صورت کمابیشی نپذیرد و این حالها
کمابیشی پذیرند و اگر صورت آب این سردی محسوس بودی چون
گرم شدی تباه شدی یا اگر صورت هوا سبکی بودی و میل جنبش
سوی بر سو چون اندر جائی خویشتن بودی تباه شدی که هیچ
جسم را اندر جایگاه خویش میل نبود و نه گرانی و نه سبکی که از آن که
جنبش نخواهد هیچ سوی دیگر بلکه صورت عنصری طبعی است که او را
بعقل دانست و بحس نبیند و آن طبیعت را فعلهاست اندرین
عنصر که هرگاه که اندر جائی خویش بود ساکن داردش و اگر از آنجا
بیرون شود متحرک کندش سوی جایگاه خویشتن و میل گرانی و سبکی
پدید آرد و اندر هر جسمی کیفیت خاص واجب کند و کمیتی خاص پدید کند چنانکه
آن طبیعت که آب را بود اندر وی سردی پدید آرد و اگر چه

بستم سردی از آب ببرد و آن چیز زائل شود دیگربار اندر آب
سردی پدید آرد چنانکه اگر کسی آب بستم براندازد و چون قوت
براندازنده زائل شود دیگربار آن طبیعت او را باز فرود آورد و
طبیعت آب آنرا اندازه دهد از بزرگی که اگر چیزی بستم او را
متکاثف تر گرداند یا متخلخل تر چون آن سبب زائل شود او را بمقدار
خویشتن برد پس هر جسمی را از این چهارگانه طبیعتی که وی بوی وی
ست و صورت وی ست آتش را دیگر و آب را دیگر و هوا
را و زمین را دیگر و این کیفیات اعراض اند که از آن طبیعت
و صورت آید و دلیل بر آنکه این جسمها بزرگتر و خردتر شود
و چون آماسیدن عصیر اندر مشک تا بشکافدش و بزرگ
شدن آب اندر آفتابه که او را صباحه خوانند تا بشکافدش و
محال است که گویند کسی اندر آن جا آتش اندر آمد چندانکه
بگنجد که آتش چندان نتواند اندر آمدن که بگنجد و آتش آنگاه
تواند اندر آمدن و بیرون آمدن که چیزی بجای بیرون آید و چون اندر
آمدن و بیرون برابر بود نشاید که جایگاه بشکند و محال است
که گویند که آتش زور کرد و از قبل ربائیش جنبش سوی برسو و

۱۱۹۱۰

و او را اینکاف که بسیار بار که برگرفتن جایگاه از آنجا که نهاده است
بود از نشستن و در بدل پس باید که بر برآمدی نه شکسته شود و لیکن
سبب مهتر شدن جسم است که بهمه جهتها بکشد و بفشارد
و هر جایگاه را نا اخت که ضعیف تر باشد بشکند گاهی بود
بسوئی و گاهی بسوی دیگر چون باز دارندی و ستمکاری
نبودی و همچنین این شکلها و مقدار که هر جسمی راست و
آن طبیعت همیشه بر یکسان بود تا جسم بجای بود و تباه
نشده بود و اما این اعراضی زیادت و نقصان پذیرند و شوند
و اینه سخن گفتن اندر مزاج این جسمها چون
یک با دیگر گردانید باین کیفیتها یک اندر
دیگر فعل کنند پس اندر آن میان مزاج افتد که چیزی
میان این کیفیتها حاصل شود اندر همه یکسان سرد گرمتر شود و گرم
سردتر شود و همچنان خشک و تر آنگاه بر حدی بایستد
آن حد را مزاج خوانند و شاید اندر وهم که میانه
بود و شاید که بیکی کناره میل دارد و اما صورتهای ایشان
بیک حال بود و تباه شود و چنان باشند که آخر شاید

که جدا شوند که اگر آن قوتهای تباه شدی فساد بودی
نه مزاج پس قوتهای اصل بجای بود و این کیفیتها
برگردد و این قوتها که حکیم بزرگ گفت که بجای
نبوند قوتهای انفعالی خواست چنانکه کم دانشان
پنداشته اند بلکه قوتهای فعلی خواسته است
زیرا که قوت انفعالی خود همیشه بجای بود و اگر فساد
پذیرد جسم و حکیم بجای ماندن این قوت آن خواسته
است که مزاج فساد نبود و اگر قوت انفعالی بودی و قوت
ثابت بودی بودی چه دلیل آن نبودی که فساد پذیرفتی
بلکه دلیل آن بودی که فساد افتادی که نشان فساد
آتش آن بود که از فعل بقوت شود و چون فاسد شود
آتش اندر مزاج و شک نیست که سبب فساد وی گرد
آمدن وی بود با ضد وی و اگر برابر بود یک اندر دیگر
فعل نکند و مستمر بوند و اگر یکی قوی تر بود و
دیگر را نحو کرد اندر پس آنگاه نه مزاج بود که گشتن آتش
بضد آتش بود ـــ و بجمله بیان جوهر اسطقس

نیست و صورتها صورت جواهراند و زیادت
و نقصان نپذیرند و این اندر فلسفه پیشین پیدا شده
است و هر یکی از این عنصرها دوست صورتیست و دشمن
صورتی و هرگاه که استحالت بوی افتد چون گرم شدن
آب و آن قوی شود صورت دشمن بجای بهلد و صورت د
آید تا آب هوا شود یا هوا آتش شود بران روی که اندر
پیشین گفتیم پیدا کردن طبیعتهای عناصر بدانکه
میان زمین خاک صرف بود که سخت گردانیده بود که طبع
بسیط زمینی و زبر روی خاک آب آمیزه که گل بود و زبر وی جایی غلبه
آب دارد و جایی غلبه زمین و آنجا که غلبه آب دارد دریا دارد و آنجا که غلبه
زمین دارد آفتاب او را خشک کند تا روی وی خشک بود
و اندرون وی گل بود و سبب آنکه آب همه روی زمین نپوشیده است
که آب زمین شود و زمین آب و هر جا که زمین چیزی دیگر شود رخنه افتد و
هر کجا چیزی دیگر زمین شود فرا نشود و زمین خشک است و خشک نتواند هم
فراز آمدن و گرد شدن و افرازی و نشیبی از خویشتن بیرون نگاه
که چنین بود و آب نشیب افتد و فراز گشاده شود خاصه که بسیار گاه

و آفتاب را آنجا که حضیض بود اثری بود خاصه کشیدن آب
سوی یک سو پس از اینجا واجب آمد که زمین همه زیر آب نبود
و این حکمت ایزدیست عز و جل تا حیوانات کامل را هوا
و دم زدن راه بود زیرا که باید اندرین زمینی غالب بود تا استوار
بوند و چون زمین غالب بود گران بوند و سوی زمین شوند و بر زمین
ایستند و اگر هوا با ایشان نرسد غذا روح ایشان نبود پس بایست اندر
حکمت ایزدی که میان هوا و زمین بعضی جایگاها بهم پیوند بودی بی میانجی
آب تا حیوانات بزرگوار آنجا بایستند و بر زمین و از آب و هوا آنها که
بود کز همسایگی زمین و پذیره روشنائی آفتاب گرم شده بود و پذیرفتی
هوای آب ناک سرد که قوت شعاع بو نرسد و پذیرفتی صافی و بر
دی هوائی دود کی که دور ز زمین تا دوری برسد جید آتش شد
چنانکه سپس تر بگوییم و زبر وی آتش صرف و آتش را روشنایی
و گونه نبود و آنگاه او را گونه بود که دود کثیف بیامیزد و پس دود روا
شود و نه گوهر آتش و آنجا که آتش قوی تر بود دود را لطیف کند تا اندر وی
روشنائی نبود و اندر آتش چراغ آنجا که تیز و تر بود دلون و روشنائی
نبود و درست چنان بود چون سوزنی و پیداری که آتش خود آنجا نیست

و آتش گسسته از لطیفه دگوی آنجا خلاست با هوا آمیخته نیست
آتش قوی آنجاست و حال آتش بر سوختن است گروهی گویند
صرف خالص ست لاجرم او را هیچ رنگ نیست و
شعاع نیست و همچنان چون هواست ولکن هوا نیست سوزان
سخن اندر ظاهرترین فعلی که اندر آسمان است را
اندر خشک و تر روشنائی و فو تهاله از آفتاب آید و
ستارها دیگر اندرین عالم اثر کند و ظاهرتر اثری از آفتابست
و ماه که ماه مر سوها را بیزد و با فزایش خویش مغزها را بیفزاید و آبهای
دریاها کند و ظاهرترین فعل آفتاب این گرم کردن است
هر چند که وی گرم نیست که گرمی سبب حرکت بر سواست و حرکت
آفتاب حرکت گرد است و از جمله گوهرها آسمانیست و گوهر آسمانی چنانکه
پیدا کرده شد مخالف گوهر اینجاست و واجب نیست که چون آفتاب
فعلی اندر آن فعل آید اندر وی بود زیرا که آفتاب چون روشنائی کند فعل
کند یکی گرم کردن و یکی برآوردن آنچه گرم کند و اگر واجب بودی که
گرم کردی وی گرم بودی بایستی که چون بجنبانیدی سوی
نیز بجنبیدی و چون آفتاب بیانجی روشنای گرمی آید

گرمی جسمها را سو بر سو جنبانند از تری بخار بر آورد و از خشکی دود

بخار و دود رهائی یابند اندر زمین و اندر هوا شوند و بعضی رهائی نیابند

و اندر زمین بمانند و همیشه جنبش دود برتر بود از جنبش

بخار و دود بلندتر شود و بخار زیرتر بماند پیدا کردن آنکه شهابها

که از بخار آید اندر هوا ابا بخار چون از گرم گاه بلند شود

جنبش وی گرانتر بود و چون بآن جایگاه رسد از هوا که سرد

بود سرمای آن جایگاه او را ببندد زیرا که سرما مر بخار را زود

ببندد چنانکه چون گرمابه را در باز کنند سرما از بیرون

بهوای گرمابه رسد اندر وقت هوای گرمابه چون میغ شود

و چیز گرم زودتر ببندد و زود افسرد از قبل لطیفی او را

که قوت سرما اندر وی بیشتر تواند شدن و از این قبیل را گاه

سرما آب سرد و آب گرم بر زمین ریزند آب گرم بر زمین زودتر افسرده شود و گاه

که بخار زمین بعضی دائم شود و قوت بخار زمین گوهها بیشتر بود که مثل کوه [illegible]

که [illegible] بخار را که زود پراگنده شود تا آنگاه که بعضی از کناره جدا شود و

این [illegible] بود یا اندک بود که او را گرمی آفتاب که بروی افتد زود

کند یا قوی بود که آفتاب اندر وی فعلی نتواند کردن پراکندش پس چون

بسیج از زمین

که قوت گیرد آنگه که

گرد آید و یک اندر دیگر نشیند و کثیف شود و خاصه که باد گرد
آوردش دیگر باز آب شود و فسرد و جهد پس اگر سرما سرد
رسد باریدنش تا پیش از آنکه قطرهٔ بزرگ شود بفسرد برف بود
و اگر چنان بود که گرما اندر باریدنش از بیرون سپس گرد
آمدن با سرما اندرون شود و قوی شود ژاله شود و ژاله بیشتر
بهار بود و تیرماه و هرگاه که آفتاب و جز آفتاب اندر هوا اندر
بتابد چنانکه اندر آینه و روشنی با تاریکی بیامیزد اندرینجا
پدید آید و رنگی سوی زبر دارد و رنگی سوی زیر و رنگی میانه و گاهی
بود که رنگ میانه نبود و گرد بود زیرا که بعد اجزاش از آفتاب یکی بود
و آفتاب چون قطب بود و تمام نتواند شدن زیرا که اگر تمام شود
تمامیش زیر زمین افتد و زیر زمین دیداری نبود و اما خرمن ماه
از آن بود که ماه اندر بخار بتابد چنانکه اندر آینه و بعد وی از آینه
به هر سو یک بعد بود زیرا که هر آینه را اندازه ایست که چیزی را
از آنجا نماید و چون اینها بسیار بوند و کوچک بوند و اندر یکدیگر بوند
هر یکی را نشاید دیدن و جمله را نشاید دیدن پس خطی روشن گرد ماه
پدید آید و میانه ماه روشن بود زیرا که ماه دیداری بود و اگر ماه دیداری نبود

بخود جز این خدمت نبود و چون دیداری بود چنان بود که اندر میان
سوراخ والا او پوسیده بودی و سبب آنست که آن ابر
بارها تنک بود و ضعیف بوند و چون نزدیک چیزی سخت
روشن بوند چنان بوند که گوئی خود نیستندی و چون دور شوند
پیدا بوند و مثل این مثل ذره آفتابست چه پیش آفتاب ناپیدا
بوند و بسیار پیدا ایل چون صفت ستارگانست که پیش آفتاب
ناپیدا بوند و بشب پیدا شوند و همچنین هر چه گرد ماه از ابرها تنک بود
ناپیدا بود و هر چه اندر آمیخته بود پیدا بود پس هاله چنان نماید
که گوئی هیئت با تاریکی و بسیار بود که ابر از سرد شدن هوا
حاصل آید چنانکه پیش گفتیم پیدا کردن پوششها که از دود
آید اندر هوا و اما دود دیگر آن بود که از میان بخار جدا شود دور شود
و اگر سرما نش نزند دیگر باره گران شود بسبب سردی و هوا را در برید
فتار دو فرو و آید و سوی کناره میل کند و باد شود و اگر تا دور نتواند شدن
و سرما نش نزند نزدیکی آتش رسد تا بسوزد و وقتی چون زبانه آتش تا بسوزد
و وقتی چون انگشت آتش هر دو تا پس اگر اندر وی گیرد
لطیف شود و زود آتش شود و دود وی از دو بشود پس

و با دیداری شود پیدا آید که برود زیرا که تا باشد آتش کم پیدا
شود یا از قبل آن بود که سرما آتش را بکشد پس هوا شود
و آتش روشن نشود یا از قبل آن بود که لطیف و متحلل شود
و دودی از وی بشود پس نا دیداری شود و آنجا سبب ناپدید
آتش آن بود که لطیف شود و نه آن بود که برود پس اگر آتش اندر وی
گیرد و لطیف نبود بلکه گران بود و دیر متحلل شود همچنان
شود همچنان مدتی دراز بماند چون ستاره گیسودار و هم او را ماند و همی گرد
و بیت آنکه هوائی بر سوی بمساعدت گردش فلک گردان بود و این
آنست که اندر وی فسرده شود اما آنکه چون انگشت افشان بود اندر هوا
چون علامتهای سرخ بماند و اما آنکه چون انگشت مرده بود و اندر هوا
سیاهی و مغاکی و سوراخی بماند و باشد که از دود چیزی اندر اثرها بماند و سیاه شود
و اندر اثرها دیده شود و لغوت اندر اثر بجنبد پس زجر ستارها از وی آید
و چون نیرو کند بجستن اندر رعد فسرده زود و اگر برق بجستن شود و اگر گران
بود و سوزان و سوی زمین آید صاعقه بود و تندر و برق و شنیدن
هست و دیدن را زمانی بباید که بنا چیزی بیش بود و شنیدن را زمانی
تا او را اندر هوا اندکی لنگ حرکت کند

سستر این حال پیدا کنیم و ازین فصل چون گازری از دو جامه
برنگ زند رخشم جامه بینی و با ساعتی آواز شنوی پیدا

کردن حال پوشش گوهرهای معدنی اما آنچه

از بخار و دود در زمین باند اصل بود مر پوشش گوهرهای معدنی را آنچه
گروهی دود بیشتر بود چون نوشادر و کبریت و اندر گروهی بخار بیشتر
بود چون آبگینه بود فسرده چنانکه یاقوت و بلور و ایشان دشوار
گدازند از بس فسردگی و زخم نپذیرند زیرا که در ایشان تری نیست
تا فسرده و زنده ماند روغن طبع و چون بخار با دود نیک آمیخته بود
تا بهر آبی با بهره زمینی آمیخته بود اندر گوهر ایشان قوت گرمی
اندکی بود و از سبب آمیزش گوهرها قوت تری زنده مانده بسبب
آنکه تری روغن شده بود و بسبب بسیاری فعل کردن گرمی اندر ریزش
تا سرد بیش نشکند و هوائی با وی بیامیزد و لختی زمینی با هوائی اندر آمیخته
بماند بسبب ستاکی زمین روغن شود پس این گوهر چون آتش طلبد
بگدازد و گوگردی وی آتش را یاری دهد پس تری وی روان
شود و خواهد که بخار شود و بر شود و لکن زمینی با وی آمیخته بود و نهلد که
بر شود و نهلد که پراگنده شود و از فرو کشیدن گرانیش و بر کشیدن گرمیش

گردشی گر حاصل آید و اگر امیزش ضعیف بود چنانکه ارزیر
پاره پاره بخار شود و چون بسیار گدازی بکاهد و کلس شود
و بخار از چیزی که همی سوزد جدا شود یا سخت آلی بود پس اندر
بگیرد چون بخارات با روغن ناک بود و تازه حرارت دارد آن شد
چون بخار سبکی سراب زاید پس وی اندر گیرد بوقت جدا
و همچنین بخار روغن آن کبریت چون بگدازند سبب امیزش
نرمی خشکی بگدازد و سبب ضعیفی امیزش بخار گردد و سبب
چربی بخار زبانه آتش کند و سرگردی اندر وی روغن بود
تمام نفسرد پس زخم نبرد و هرچه فسرده بود دشخوار
گدازد و چون اورا قوت زرنیخ یا کبریت بدهند یا اکلیادی یا
بیامیزند و بریان کنند اورا اندر وی رود بگدازند چون سوهش
آهن و مارقشیشا و طلق که چون ایشان را با زرنیخ بیامیزی
یا با کبریت و آنگه بر یکجای بریان کنی و آنگه بشوی و زرنیخ با کبریت
نرمی دی گداز مس نبرد و همچنان چون زر و سیم و مس
بگدازد و شاید کردن که همچون ارزیر گدازی هرچه اورا
بسردی ببندد گرمی بگدازد و چون موم و هرچه گرمی ببندد و بسردی

بگدازد و چون نمک که نمک را گرمی ببندد و بسیاری کردن
قوت خشکی زمین که گرمی هم خشکی را یاری دهد و هم تری خشکی
را خشک تر کند و تیز را تیزتر کند و هر چه آبی است سردی
فزاید و هر چه زمینی اندر وی غالب است و را گرمی ببندد
و آبی را نیز گرمی ببندد و بقوت زمین چون نمک و باشد که اندر چیزی
هم زمینی بود و هم تری بس زمینی او را گرمی بهم آرد و آنگاه تری
و را سردی ببفزاید پس این چیز دشخوار گدازد چون آهن پیدا کردن

حال نفس نباتی چون آمیزش نخستین مر این عناصر

را جمادات بود و پس چون آمیزش نیکوتر افتد باعتدال نزدیکتر
از آنجا جسمهای پرورش پذیر آیند بغذا اول ایشان رویا بود و از درخت و
گیاهی چون آمیزش چنین افتد پذیرای قوت نباتی آید و این قوت را
نفس نباتی خوانند زیرا که بدیشان تمام شود رستنی و پرورش نبات
و ورا سه فعل است یکی غذا دادن بقوت غذا ده که غاذیه
خوانند و یکی بالیدن و پرورش بقوت بالش ده که منمیه
خوانند و سیم تخم ده یا مانند تخم دادن که از وی
زایش آید بقوت زایش باده که مولده خوانند و غذا

که مولده خوانند و غذای جسمی بود مانند بقوت آن جسمی که وی
غذای وی بود و بفعل تا مانند و چون بدان جسم رسد و قوت
آن جسم اندر و کار کند ماننده وی شود اندر وی بگسترد
و بوی پیوندد و بدل آنچه از وی بپالاید و بایستد و پرورش
و افزایش جسم بود بغذا افزایشی اندر درازا و پهنا و ژرفا
بر تقدیری که بدو تمام شود افزایش وی و بر تفاوتی که واجب
وی بود و زایش آن بود که از جسمی همی باشد غذا و تخم یا چیزی همچون
همچون وی دیگر همی آید و قوت غذا در همه عمر کار کند چندی که
تا آخر عاجز آید از تدارک کردن بالایش که غذا کم تواند دادن
از بالایش و قوت نمو تا حد رسیدگی و پختگی کار کند
آنگاه بایستد و چون نمو با آخر خواهد آمدن بمقدار نیز بالان آنگاه
قوت تولید اندر کار آید پیدا کردن حال حیوانی
و چون مزاج چنان افتد که از نبات معتدل‌تر بود پذیرای حال
زندگی آید و این جان را دو قوت بود یکی جنبانی چنانکه جانوران
همدان جنبانند و دیگر اندریابی چنانکه جانوران
بوی اندریابند و هر دو قوت قوت یکجا بیند و سبب کردن

آمدن ایشان اندر یکی اصل فعلهای ایشان پیوسته
ست یک بدیگر که چون اندریافت افتد چیزها را آرزو
آید تا پس جنبش افتد یا بجستن یا بگریختن پس قوت جنباننده
را خواست باید و خواست از بایست بود و بایست یا اندر
رسیدن بود یا رهایش یا رستن یکی سببی آنست تا
سازگاری حیوانی بوی بدست آورند و این را قوت شهوانی خوانند
و دیگر سبب آنست تا ناسازگاری حیوانی را دفع کنند یا ازوی
بگریزند این قوت غضبی است و بیم ضعیفی قوت غضبی است
و کراهیت ضعیفی قوت شهوانی است و این هر دو فرمایند و اندر
جنباننده که تنها حیوان آلت اوست و کار اندر عضلها کند و اما
قوت اندریافت دو گونه است یکی بظاهر و یکی بباطن حاجت نیست
بدرست کردن ظاهر چون شنوائی و بینائی و بویائی و چشائی و بساوائی
ولکن حاجت بدرست کردن قوتهای باطن است
اگر حیوان را دریافت باطن نیستی آنچیزی که یکبار از وی مضرت
دیدی و یکبار منفعت از مضرت از وی ترسیدی و آنچه که ازوی
بدیدی و یکبار منفعت از منفعت او را نخواستیدی و آنچه جداست اصل

بدارندی که او را حس مشترک خوانند چون حیوان چیزی روان
زرد دیدی بدانستی که شیرین است و اگر اندر باطن حیوان حاکمی
نبودی جز حس و خبر ظاهر حس چون گوسفندی صورت
گرگ دیدی دشمنی وی ندانستی که دشمنی اندر وهم بود و
حس او را اندر نیابد پیدا کردن حال لمس و ذوق
و شم و سمع اندر یافتن لمس ظاهر است و آن بودن بود و گرمی
و سردی و تری و خشکی و سختی و نرمی و درشتی و نغزی و گرانی و سبکی
لمس داند و با اندامها کیفیتها این چیز لمس از حال بگرداند
کیفیت یا گرایش اندر یابد و آلت وی پوست یا گوشت و میانجی
این قوت را پوست و گوشت پس این پوست و گوشت
از آنچه آمیخته اند با عصبها نفس این عصبها را حرکت کند بدان پیوند
میانجی جسمی بود که بوی پذیرد تا با آنجا بوی دار بیامیزد و لطافت
خویش بیاد بینی پیش مغز رساند آن دو پاره گوشت که از جمله مغز بیرون آمده
چنان چون سر پستان و این جسم چیزی هوا بود و چون آب بود
آلت را پس این نفس مغز را حس کند و واجب نیست که هر چیز
اندر هوا پاره ها بود و بوی دار و پراکنده و بخار و چون تا حیوانات

بوی یابند که پدید نیاید تا چه حد رسد کار بوی و اگر چندان رسیدی
بوی که بخار رسیدی حیوانات نیز بوی تا به پنجاه فرسنگ
و صد فرسنگ بوی نبردندی و یونانیان حکایت کنند که
پیش ازین مرغان به بوی مردار کشتن جرگی که اندر میان ایشان
افتاده بود از شهرهائی با ایشان شده بودند که هرگز به شهرهای
ایشان و نزدیک شهرهای ایشان پیش مرغ مردارخوار نبود
و کمترین راه دویست فرسنگ بود از ایشان تا جایگاه این مرغان
پس هوا خود بوی برساند هر چند که بخار نرسد و اما شنیدن
سبب آواز را بود و آواز از موج زدن هوا بود به سبب جنبانیدن درشت
و زود که او را افتد که بجهد از میان دو جسم که بر یکدیگر زنند
جستن سخت بشتاب موج ورا تا اندر جهد اندر میان
جسم که او را بشکافد اندر جستن سخت بشتاب تا اندر وی
موج افتد و آن موج همین بازشود بشتاب سخت چون
گوش رسد آن هوا را که اندرون گوش ایستاده بود و بگذارد که
که او را آفریده آمده است آن هوا جنبان موج پذیرد و موج وی عصب
شنوا را بساگاهاند و عصب نفس را بیاگاهاند از آن تا حس شنوای

بسبب آن بود که رطوبتی که اندر زبان آفریده آمده است هر
چیزی را بپذیرد و اندر زبان عوضی کند تا بسبب زبان آگاه شود

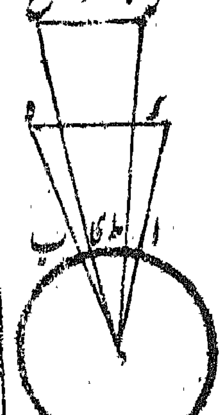
پیدا کردن مذهب پیشینگان اندر دیدار

اندر چگونگی دیدار خلافست گروهی از آن مردمان که پیش از حکیم بزرگ
ارسطاطالیس بودند پنداشتند که از چشم شعاعی در روشنائی بیرون
آید و بان چیز رسد و آن چیز را بساود و ببیند و این سخن محال
است که در کدام چشم چندان شعاع بود که همه جهان از آسمان
یا زمین ببیند پس گروهی از پزشکان که خواستند که این مذهب
گویند و از این محال برهند گفتند که چون از چشم اندک شعاع
بیرون آید با شعاع هوا چون یکی گردد و شعاع چشم مر شعاع
هوا آلت چون خویشی گرداند بقوت و طبع بفعل با هوا آلت دیدن
شود و بوی چیزها را ببیند و این نیز محال است زیرا که اگر هوا
بیننده شود به پیوند و این شعاع باید که چون مردمان بسیار گرد آیند
ورا قوت بینائی بیشتر دهند پس مرد ضعیف چشم باید که با
یاران به بیند که نه تنها و اگر هوا را قوت بینائی نبود که چیزان
نبود که صورت دیدنی را باین شعاع رساند خود بیرون آمدن

این شعاع چه بکار است هوا خود بچشم پیوسته است باید که خو[د]
بچشم رساند تا شعاع را بیرون نباید شدن یا آنکه این شعاع
یا جوهری بود جسمانی یا عرضی بود از جای بجای نشود و اگر جوهری
جسمانی بود باید که اندر هوا پراگنده شود پس باید که صورت
چیز پراگنده گیرد و پیوسته نگیرد و اگر از چشم گسسته بودی
خود هر که چون گسسته بودی خود چیزی جدا بود و اگر چون خطی
پیوسته بود باید که باد و جنبش وی را بجنباند پس بر جای دیگر
دیگر افتد پس شاید که بوقت باد جستن چیزی را نه بیند که برابر
نه بود یا بحیلتی دیگر و اگر از چشم چیزی بیرون آمدی و مر دیدنی
را بسودی مقدار وی را اندر یافتی نه چون دور بودی وی را خرد
تر دیدی مگر که بر بعضی همے افتد دون بعضی و نه چنین است
که مر همه چیز را بیند و باشد که افزون مقدار بیند پس همی مقدار
بیند پس همی مقدار وی را دیده باشد و با آنهمه او را اکنون خرد
همی بیند و اما بر مذهب ارسطاطالیس خود دیدن را سبب
ظاهر است چنانکه یاد کنیم و عجب آنست که این مردمان هم
این سبب یاد کنند و آن سبب بر اصل ایشان نباید۔

پیدا کردن مذهب ارسطاطالیس اندر دیدار

ارسطاطالیس آنست که چشم چون آینه است
که اندر آینه بباید میانجی هوا یا چیزی دیگر شفاف و بدان
که روشنائی برو پیدا افتد پس صورت ورا اندر چشم افکند
و آن صورت را رطوبتی که چون یخ ماند و بدانه تنگ بیند ببرد و
بجای بینائی سپارد و آنجا بود و پیدا تمام سبب آن که هر چیز
اندر یابد آن بود که صورت وی بجود گیرد تا اگر آن چیز معدوم شود
یا غایب شود صورت وی را همی بیند پس صورت چیزها برابر
اندر چشم افتد و بجای بینائی رسد پس جان او را اندر یابد
و اگر آینه را جان بودی چون صورت اندر وی افتادی آن
صورت را بدیدی و اما سبب آنکه چیز دور خرد را



خورد بیند آنست که این رطوبت که آینه
است و پذیرای صورت است گرد است و گرد
را برابری با مرکز بود پس چون چیز دورتر
شود برابر چیز وی کوچک تر شود و صورت
وی اندر وی افتد و این آینه گرد نشاید دیدن

و این قوس را نسبتی بقدر قوسی است دایره ا ب گردی حدقه
بود آ مرکز دایره است و نقطه میانی ویرا د و آ ق و ز ق د و ح
و در خط قطر آ ح ده و بر زاویه برابر یکی تر ق ع و کشیم آ و آ ق
ب ح و دو ستون از نقطه ق و ه دو خط ببریم یکی برابر دیگری ه باید
مر برابر آ ق و ق ب قوس ا ب برابر ر ه بود هرچه
از دیگر بیشتر روی اندر ه گره باید دوار دو دو خط دیگر بهم
همچنین به ح ت تا به ط و بر تمام این دایره را ببرند پس ط
ی برابر ح ت بود و به نسبت راست شود که نشاید ط ی
اکثر از ا ب همچنین که ... ب آنکه درست
شود ... آ ح ب بود از زاویه ط ح ی درست



شده است که چون قوس ... زاویه ... بود
و چون قوس ... بود زاویه ... پس صورت
ح ت اندر ط ی افتد و صورت ر ه
... ا ب ... اندر ... بود خورده
تا پس صورت ح ... ب آنست
... زاویه ... زاویه ... شود دوار و که

صورت سوی بینائی آید نه بینائی سوی صورت شود .

پیدا کردن محسوسات مشترک جز از رنگ و بوی

و از این چیزها که یاد کردیم پنج چیز است که هم بحس بصر بینند میانجی
این محسوسات خاص یکی اندازه چون بزرگی و دوری و نزدیکی
و شمار چیزها و شکلها ایشان چون گردی و چهار سوی و جنبش و آرامش
و غلط اندرین بیشتر افتد از آنکه در محسوسات خاص

حال حواس باطن

آنچه بایست گفتن اندر حواس ظاهر گفته
آمد اما محسوسات حواس باطن نیز پنج اند حس مشترک و قوت
مصوره و قوت تخیل و فکر و وهم و قوت یادداشت که حافظه و ذاکر
خوانند و حس مشترک آنست که اینهمه حواس نسخه وی اند و از وی
آگاه کنند و بوی رسانند چنانکه گفته آمد و قوت مصوره آنست
که هرچه بحس مشترک رسد وی نگه دارد و نگاه دارد و پس جدا
شدن محسوس چنانکه بحس رسیده بود که شک نیست که اندر
حیوان چنین قوت هست و قوت وهم آنست که اندر محسوسات
چیزهای نامحسوس بیند چنانکه گوسفند که چون صورت
گرگ بیند بحس ظاهری دشمنی وی را ببیند و این حس باطن را بود

خوانند و وی چون خرد است مر حیوانات را و قوت متخیله آنست
که صورتهای مصوره را بهر ایک بدیگر پیوندانند و یک از دیگر
جدا کنند تا مردم آنرا بدان مثال داند چنانکه صورت کنند دو مردم
را و با هم پیل را اندر خیال صورت کند و این قوت همیشه کار کند
ترکیب و تفصیل و با آوردن مانند چیزی که صد چیزی که هر که که اندر
چیزی نگرد وی خیال دیگر آرد و این طبع ویست و قوت حافظه
خزینه وهم است چنانکه مصوره خزینه حس است پس یکی حاکم حس است
و خزینه وی مصوره و دیگری حاکم وهم است و خزانه وی ذکره و چنانکه
آلت گردانیدن چشم آفریده آمده است یا از جایی بجایی میگردد
یا آنچه پیش او بر آید بوقتی که گم شده بود اندر یابد همچنان آلت گردانیدن
وهم آفریده آمده است تا چون چیزی از یاد وی شده آن آلت را
اندر صورتها مصوره میگرداند زین با آن همی شود و از آن باین
و پاره از این میگیرد و پاره از آن تا آن صورت پیش آید که آن معنی با وی
پیوند بود تا آن معنی را دیگر بار اندر یابد و بیاد آرد و اندر خزانه
یاد داشت همه ... نگهدارد زیرا که چون بحس آن صورت دیدن
آن را نگفتی یافته بود اندر یافت همچنان چون این صورت را اندر

خیال ببیند آن نقشها را آید و این همه آلت قوت متخیله است و چون
اندیشه کنیم بقوت عقل هم این آلت بکار داریم و از این قبیل را
وی را قوت متفکره خوانند یعنی اندیشیده بحقیقت وی آن آلت
فکرت است و فکرت مر عقل را ست نه مر وهم را و شرح این بیشتر یاد کرده
آید پیدا کردن حال نفس و قوتهاش پس قوت جنبانی
از قبیل کشیدن سود مند است بخویشتن یا از قبیل دور کردن زیان
مندیش هم آلت است و حس بیرونی از قبیل جاسوسی است پس هم
آلت است و مصوره آن کار است یا صورت چیزی نگاه دارد یا چیزی
وقتی دیگر بار بیاید از دوش هم آلت است و قوت متخیله خود دانستی
که چیست و قوت وهم آن کار است یا سخن یار بیدلی را ببیند یا از بد
یگریخته آید و نیک اجتنبه پس هم آلت است و قوت حافظه از قبیل
یاد داشتن است تا دیگر باز ببیند پس هر چه انسان اصلی است که اینها همه آلتها
وی اند و آن اصل تن نیست که هر پاره از وی همه آلت است
مر کاری را ست پس آن اصل جان حیوانی است و آن قوتهای
وی اند تا وی باشد و بوی زندگی بود پیدا کردن حال
نفس حیوانی پس چون مزاج معتدل تر بود مر جان حیوانی

و چون پیدا شد و روشن که هر یکی به سببی است که اندر او تغییر و قوت است
یکی مر [illegible] یافت را هر چند که اندر یافت دو گونه
است یکی آنکه اندر یافت نظری و دیگر آنکه اندر یافت عملی اندر یافت نظری
چنانکه بدانی که خدا یکی است و اندر یافت عملی چنانکه بدانی که ستم نباید کردن
زیرا که یکی اندر یافت را آمیزش نیست بکردار و دیگر اندر یافت
سبب کردار است و اندر یافت ها کلی بود چنانکه گفتیم و جزوی بود
چنانکه [illegible] جزوی را مر قوت گیاهی بود کلی مر قوت
اندر یافت [illegible] مر [illegible] بود و از روی
[illegible] خشم و غلبه از قوت
[illegible] هر ستوی
[illegible] سوی این جهان است و قوت
[illegible] اندر یافتن بسوی آن جهان است
[illegible] جهان است [illegible] قوت اندر یافت مر [illegible] را پیدا کردن
[illegible] پیدا کردن حال عقل و صورتها
[illegible] معنی و [illegible] است
[illegible] است [illegible]

کنسیم اندرین غرض یکی آنست که مردم را بحس ببینیم و دیدن
وی بحس آن بود که صورت وی اندر آلت حس افتد نه حقیقت
مردمی مجرد بلکه با وی اثر اندر پهنا و درازی و سپیدی و آن کمیت
و کیفیت و وضع و این که با مردمی آمیخته است نه از جهت مردمیت
که از جهت آن مایه است که مردمی وی اندر وی است که طبعش چنان
بود پس حس نتواند حقیقت مردمی و صورت مردمی این مردم را
فی فضولیها که از ماده آید و نیز چون ماده غایب شود این صورت
از حس نشود پس حس مر صورت را تمام مجرد نتواند کردن و چون
حس آیینه صورت جسمانیست و پذیرای صورت جسمانی با پهنا و درازی
اندر اختلاف وضع جزوها پس حس بی آلت جسمانی نتواند صورت
پذیرفتن و خبر را اندر یافتن و دیگر آنست که این صورت اندر
خیال متصور باشد و فرق ندارد خیال از حس بدانکه صورت
را هم با فضول مادی پذیرد و مجرد نتواند پذیرفتن و هم چون خیال
آن صورت پذیرد جسمانی پذیرد با کمیت محدود و کیفیت محدود
و اجزای وی را مشاهده کند و وضعها مختلف ببیند چنانکه حس
بیند پس شک نیست که آن صورت را باندازه و با آن

اختلاف جزوها اندر وضع پذیرای بود چون وی باندازه وضع پس
پس صورت خیالی هم بآلت جسمانی بود و آن آلت بهره ایست
اندر جای جسمانی که مقدم مغز است که هرگاه که آنجا سیاهی افتد
این صور تمام خیالی باطل شود ولکن فرق میان این صورت
خیالی و میان اینصورت حس آنست که اینصورت سپس
زایل شدن محسوس اندر خیال بماند و این فرق نبود و نبات
دیگر که اینصورت بافضول بود و آلتش بکار آید جسمانی که اندر وی
قرار گیرد و اما اندر یافت وهم مرمعنی را است که اندر محسوس
بود و نتواندش جدا کردن که هم با آن محسوس تواندش یافتن
پس این نیز هم جسمانیست و ما دانیم که مردمی معنیست که میان
مردمان اندر وی خلاف نیست و درازی و کوتاهی و پیری و
جوانی شرط وی نیست و ما اینمعنی را اندر همی یابیم بیکایک جدا یا
بتفصیل جدا اگر اندر نیافتمی گفتمی که درازی و کوتاهی شرط وی
نیست و هر چند بکوشیم که اینمعنی را اندر خیال انگیزیم نتوانیم
مگرش پیوند که هرگاه خیال خواهد و هم که او را بپذیرد و صورتی
شخصی چون زید یا عمرو یا چون مردمی که هرگز نبود است ولکن اگر

بودی هم شخصی بودی و هم با آمیزش فضولی بادث بودی و بجمله
طاقت نیست قوت حیوانی را که آن معنی را که وی کلی بود و مشترک
بود اندر یابد بلکه معنی‌های شخصی را اندر یابد همچنین تصدیقهای کلی را
اندر یابد پس آن قوت که مردم بوی اندر یابد معنی‌های کلی را
جز از آن قوتی دیگر است و باین قوت مجهولها را معلوم کند و دیگر
حیوانها را این نیست که شاید بودن که ایشان را آن بود که چیزی را
فراموش کرده بودند یاد آیدشان بطلب اندیشه که باتفاق و آنرا
چیزی که مجهول بود از کردن یاد انستن و آنرا ندانند و دانند که
ندانند بحیلت اندیشه و حد اوسط آوردن ایشان را نبود و الا
آنچه اندر طبع ایشان بود چون حاجت افتد آنگاه طبع ایشان را
بخاطر آرد و صورت بندد و بکند و آن یک گونه بود و اگر ایشانرا
قوت جستن چیزهای مجهول بودی گوناگون چیزهای بجستندی
و بکار آوردندی و دیگر بدندی و ایشان هم هر یک گونه و هر یک
کردار نبودندی پس خاصیت مردم تصور و تصدیق کلیات است
و استنباط کردن مجهولات از علوم و صناعات و این هم قوت
یکنفس است مرتبه‌های عقلی باید که دانسته آید که نخستین

حقیقت اندر یافت نظری مر جان مردم را چند پایه‌ایست معقولات
که گفته آید یا دل ساده بود و هیچ صورت معقول اندر وی
نبود ولیکن چنین پایه‌ای بود و این را عقل هیولانی خوانند و این
عقل بقوت خوانند و از آن پس دو گونه معقولات اندر وی
آید یکی اولیات حقیقی اندر وی گوهر نیست به چنین روی چنانکه
وصف ایشان کرده ایم و یکی مشهورات که بعادت پدید آید و فایده
مشهورات اندر کردار بیشتر بود و چون چنین شد او را
عقل بملکه خوانند و خرد توانا که تواند اکنون چیزها اندر یافتن
بیکبار و سبب آن بود که معقولات کسب را اندر یابد و انگاه او را
عقل بفعل خوانند و صورت این معقولات را که اندر نفس حاصل
آنگاه که اندر نفس ایستاده بود عقل مستفاد خوانند و عقل مستفاد
بیواسطه بود و بی‌میانجی حس و عقل بملکه بی واسطه و بی کسب
بود و این معقولات نشاید که با آلتی جسمانی و بی قوت جسمانی

نشان دادن آنکه فعل عقلی نه با آلتی است

جسمانی نشان آنکه فعل قوت عقلی با آلت جسمانی نبود یکی
آنست که هر فعلی که با آلت جسمانی بود چون آلت را ضرری

مر شادی ... نشاید
بکوی آلتی جسمانی
بی قوت جسمانی

رسد یا اندر نیابد یا چنان اندر یابد که راست بود چون چشم
که آفتابش رسد نه بیند یا چیزی دیگر گونه بیند دوم دیگر که آلت را
اندر نیابد زیرا که میان وی و میان آلت آلتی نبود چنانکه
چشم که خود را نه بیند و از این قبل اندریافت خود را اندر نیابد
و سه دیگر که اگر کیفیتی بود که مر او را جوهری شود مر او را اندر
نیابد چنانکه حس لمس که سوء المزاج را هرگاه که اندر وی جوهری
شود چون دق اندر نیابد و چهارم که خود را نیز از این قبل اندر
نیابد چنانکه وهم خود را اندر وهم نتواند گرفتن و پنجم که چون
چیزی قوی را اندر یابد چیزی ضعیف را باثر وی اندر نیابد چنانکه
چشم که چون آفتاب را بیند روشنائی ضعیف را سپس وی
نتواند دیدن و گوش چون آواز بزرگ شنود آواز خرد سپس وی
نتواند شنودن و دهان چون مزه قوی یابد مزه ضعیف اندر
نیابد زیرا که آن آلت جسمانی بآن چیز قوی مشغول شده باشد
و بوی اندر آویخته و ششم که چون اندر یافتن سخت قوی بود
آلت از کار بیوفتد و باشد که تباه گردد و هفتم سال برآید
و از چهل که بگذرد و قوتهای تنومندی همه نقصان گیرند یا نقصان

گیرند یا نقصان همه اندامهاش و قوت خرد آلت را و خود را
و اندر یافت را اندر یابد و چون چیزی قوی اندر یابد قوی تر
شود و ضعیف را آسانتر اندر یابد و باشد که پس چهل سال قوی تر
شود و بلکه بیشتر چنین بود الا کسانی را که خرد افسانرا آلت
بکار آید و آلت تباه شده بود و بکار آمدن آلت پیشتر بگوییم
و چون خرد همی نگاه تباه شدن آلت کار بکند دلیل آن نبود
که او را خود بخود کاری خاص نیست که باشد که شغل وی آلت
و او را از خاص فعل خویشتن باز دارد چنانکه کسی غمگین شود از
کارها که نباید کردن بایستد یا چون سخت شاد شوند آنگاه نیز
بایستد کار نکنند و باشد که نخست آن آلت بکار آید تا فعل
خویش سپس تواند کردن مثلا کسی که بجایی او را کاری بود شاید
بودن که نخست باید که ستوری مر او را بانجا رساند که تا آنگاه فعل خویش
کند و لکن چون چیزی بوقت معطل شدن آلت و نقصان
آلت فعل نیک بکند نشان آن بود که او را آن آلت بکار
نیست پس اگر نقصان آلت او را از فعل باز دارد
باشد که از قبل آن عذر بود که گفته آمد برهان برانکه

پذیرای معقولات جسم نیست اینکه گفته آمد نشانی بود
بر آنکه فعل نفس اندر ادراک معقولات فعل خاص است و آلتش
بکار نیست و او خود بخودی خویش ایستاده است و اینجا راههاست
بر آنکه پذیرای معقولات جوهری بود که بخود ایستاده بود و
نشاید که صورت معقولات اندر جسمی بود یا اندر قوت جسمانی
و بباید دانستن که ماهیت معقولات دو گونه بود یکی آنکه او معنی
یگانه است که قسمتش نیست چنانکه تصور کردن معنی هستی و معنی
یگانگی و یکی آنکه آنرا قسمت هست و او را بهرهاست چنانکه
معنی مردمی که او را جزوها اند بلکه چنانکه معنی انسان که وی از
معنی حیوانی و ناطقی اند و لکن هر چند چنین است تا همه یکی نیاید این
دو معنی مردم نبود که مردم بدان جهت که مردم است یکی معنیست
زیرا که نه ناطق تنها مردم است و نه حیوان تنها بلکه جمله هر دو که
یک جمله است و خانه بدان جهت که خانه است یکی معنیست هر چند
که او را جزوهاست و مردم از جهت یکی معقول است و اما آن
چیز که خود و را بهره نیست و را خود جز یکی نیست پس معقول
وی خود جز از جهت یکی نبود پس صورت این معقول یا اندر

جسمی بود یا اندر قوتی جسمانی که قائم بود بجسم او اندر گسترده ا
بجسم گستردن سپیدی اندر جسم یا گستردن گرمی اندر
جسم یا اندر گوهری بود تا جسم و نه اندر جسم و اگر اندر جسم
بود یا اندر قوتی در گوهر گسترد اندر جسم چون جسم را پاره کنی
تو هم معنی بهره پذیرفته بود پس هر معنی که اندر آن چیز بود بهره
تواند پذیرفتن بوهم و معقولات یگانگی و معقولات مرکب
از جهت یگانگی بهره نپذیرد بوهم پس ایشان اندر جسم
و اندر چیزی گسترده اندر جسم نبوند پس پذیرا ایشان گوهری
بود نیز از بهره پذیرفتن بوهم و آمیختن بجسم و از و بیرون
نبود چون معقول جزو پذیرد که آن جزو هم معنی کل دارد
یا معنی کل ندارد اگر هم معنی کل دارد و کل او را مخالف با معنی بود
یا بجزو معنی و خلاف معقولات نقص معنی بود پس کل جزو را خلاف
ندارد و این محالست و اگر خلاف دارد و شک نیست که معنی
جزو داخل بود اندر معنی کل و از و بیرون نبود تا آن جزو انگاه
جزو شود و مخالف شود که ما توهم قسمت کنیم ولی آن توهم
جزو او را خود مخالف نبود پس انگاه این معنی معقول شود

که ما تو هم قسمت کنیم پیش از آن معقول نبود که هر چه ورا جزوی
معقول بود چون جنس و فصل تا جزو معقول نبود وی معقول
نبود یا جزو پیشتر خود و مخالف بود و جایگاه دیگر داشت و خود را
جدائی جایگاه پیش از قسمت بود و لکن چاره نیست که این جزوها سوی
نهایت بود و شک نیست که اندر میان ایشان بسیطی بود و آن
بسیط را بهره نشاید پذیرفتن بجزوهای معقول که مخالف کل بود و نه
بجزوی که مخالف کل بود زیرا که کل را صورتی بود معقول جز صورت
آن جزو که مجموع دو چیز را حالی بود جز حال یگانه دو چیز یا بهتری یا افزونی
یا مخالفت شما یا مخالفت شکل و این حالها چون اندر معنی معقول بود
معقول بوند که معقول آنست که معنی اندر عقل آید و چون این خلاف
اندر عقل آمده بود معقول بود پس باید که هرگاه که انسانیت معقول کنی
این لاحق را این حال زیارت که بدین مخالف است مر جزو را با انسانیت
موافق است معقول بود و این واجب نیست پس واجب باید که این
مانع نیست از معقول بودن انسانیت بجز انسانیت و چون سخن اندر
معقول انسانیت کنیم بجز انسانیت این جزوها نباید و نشاید که جزو بود
الا مخالف کل و آنکه لازم آید آنچه آید بتحقیقت انسانیت ... صورتی را

اندر بایدی الا باین حالها که از جهت مقدار و وضع جسم اند و شک نیست که صورت
حقیقی که مجرد است از وضع و کمیت محدود و مجرد پس بسبب هستی بود اندر بیرون
یا مجرد بسبب هستی بود اندر عقل پس اگر بهره و جایگاه و را وضع و کمیت لاحق
اند حقیقت مردمی را مجردی نبود از وضع محدود لیکن حقیقت مردم که همه
مشترک اند اندروی بی وضع محدود را وجود نبود جز وش اندر نیابد و لیکن
نه چنین است که این معنی را وجود است و خرد وش اندر نیابد و اندر حدیث بهره
پذیرفتن صورت مجردها مخالف چیزی دیگر است که این جزء مخالف آنجا همی افتد
که تو قسمت افکنی و اگر بگردانی جای دیگر افتد هیچ در جسم تو بود و این محال
بود پس از اینجا پیدا آمد که جایگاه پذیرای معقولات گوهری است نه جسم و نه اندر
جسم

زیادت برهان اندر حدیث بی‌نیازی فعل عقل از آلت

اگر قوت اندر یافتن را آلتی بود از آلتهای جسمانی یا او را اندر بایستی یا اندر
نبایستی ولکن اندر تن با هیچ چیز نیست که عقل ورا نتواند یافتن و چون اندر
یابدش شک نیست که صورتش و مغیش را ببیند آنگاه از وی بیرون نبود
یا آن صورت و مغیش آن صورت آلت بود که چون نفس اندر آن آلت
بود آن صورت پیوند دارد و هم با آلت و هم بنفس پس نفس ورا اندر یابد
پس باید که همیشه تا نفس اندر آن آلت بود اندر یابد یا صورتی دیگر بود بشمار

که نفس او را بپذیرد و اگر صورتی دیگر بود و نفس او را تنها بپذیرد و بی آن
آلت پس نفس بخودی خویش صورت پذیرد و اگر با انبازی آن آلت پذیرد
تا آن صورت هم بادی بود و هم با آلت چون آن صورت شد و آن صورت
اصلی که آلت را بعضی یکی اند و دویی ایشان بسبب چیزی جزئی بود که مقارن
یکی بود و دون دیگر چنانکه بعلتهای پیشین گذشته است و اینجا این حالی نیست
که هر دو صورت اندر آن یکی ماده اند و پیوند دارند با یکی گوشه جایهای مادی
و هر دو بیک جای اند و اندر یک چیز اندیش میان این دو صورت دویی
نبود و محال بود که دو بوند بی جدایی پس پدید آمد که نشاید که اندر یابنده
صورت آلت بالت بود و چون نشاید که جسمی را قوتی بود بی نهایت و قوت
خرد بی نهایت است که معقولاتش بی نهایت آید و هر کدام را که خواهد اندر یابد
پس آن جای که پذیرای معقولات است جدا است از جسم و بخود ایستاده است
و تناسب جسم او را زیان ندارد و جسم سبب ایستادن وی نیست پیدا آمد
حال بقای نفس و کدامی قوت یا فعلش درست میشود که نفس اگر با بدن
آید از سببی بیرون بدن و پیش از بدن آن نفس نبود زیرا که اگر پیش
از تنها نفس یکی بودندی یا بسیار بودندی یا یکی و اگر یکی بودی و انگاه
بسیار شدی همان یکی و پاره پاره شدی بهره پذیر بودی و جسم بود و

و گفتیم که این گوهر بهره پذیر نیست و اگر بسیار بوند نوع ایشان یکی بود وی را
با عراض مادی جدا جدا شدندی پس ایشان مادی بودندی پس نفس پیش
از بدن نبوده است که بودن وی پیش از بدن معطل بود پس آنگاه
موجود شود از سببهای وجود که آلت وی موجود شود و چون موجود شد
وجوهر بود نماند بماندن اصل وجود وی و چون آلت وی تباه شود
وی نه بآن آلت ایستاده شد اندر آن آلت وی تباه نشود آری
قوتهای آلتش چون حس و تخیل و شهوت و غضب و هرچه بدین ماند از وی
جدا شود و تباه شود و تباهی آلت سخن اندر عقل فعال چون معقولات
اندر نفس بقوتست و بفعل همی آید باید که چیزی بود عقلی که وی ایشان را
از قوت بفعل آرد و تو شک نیست که یکی بود از آن عقلها که اندر علم
الهی گفتیم و خاصه آنکه بدین عالم نزدیکتر است و او را عقل فعال خوانند
که وی فعل کند اندر عقلهای ما یا از قوت بفعل آیند و لکن با نخست محسوسات
و خیالات بوند عقل بالفعل نباید و چون محسوسات و خیالات موجود
آیند آمیخته بوند صورتها با عرضها غریب و پوشیده بوند چنانکه چیزها
اندر تاریکی پس تابش عقل فعال بر خیالات افتد چون روشنائی
آفتاب بر صورتهای که اندر تاریکی بوند پس از آن خیالات صورتها

مجرد اندر عقل افتد چنانکه بسبب روشنایی صورتهای دیدنی اندر
آئینه و جسم افتد و چون مجرد بوند کلی بوند که هرگاه که از هر دو فضلها
جدا کنی معنی کلی نماید و تشخصها بشود اینجا عقل ذاتی و عرضی جدا کند
پس از دیگر موضوعات و محمولات پیدا شوند و هر محمولی که موضوع را
بموضوع بی واسطه اندر عقل پیدا شود و هر چه را واسطه باید بفکرت
بجا آید و چون نفس مردمی را آشنایی افتد بمعقولات مجرد از ماده و حاجت
هر چیز و از نگریستن بحس چون نفس از بدن جدا شود تمام شود پیوندی
وی بتابش بر تن که باز دارنده وی از تن بود بآخر هر چند که تازی کن
بود با دل چنانکه سواری که بر اسپی نشسته بود تا بجایی رسد و آنجا
قرار کند اگر از اسپ جدا شود اند شدن و دل با اسپ دارد و هر کجا همی
قرار کند بآخر اسپ باز دارنده وی بود از مراد چنانکه با دل رسانیده
بود و چون سبب تمام شدن نفس عقل فعال با تمیست تابش وی
ایستاده است و نفس بخودی نه بیرد اسپ نه بآلت و نفس باقیست
پس پیوند نفس بعقل فعال تمام شدن وی بود و دایم بود و او را
با نعیم و خللی و آفتی نرسد و صدا آمده است که خوشی هر قوتی اندر یافتن
وی است مر آن چیز را که وی بطبع پذیرای ویست و پدید آمده است

که هیچ چیز خوشتر از معانی معقول نیست و ظاهر شده است که محسوس
چندان خوشی ندارد که معقول بلکه وا[illegible] نیست و پدید آمده است
که سبب چیست که چیزی خوش را اندر نیابیم و خوشی بدانیم که پدید آمده است
که این کی بود و کی نبود و از اینجا بدانی که چون نفس مردم جدا شود
و باین حد که گفتیم رسیده باشد لذت در او متفاوت و بی قیاس
بود و چون ورا شوق این کمال مکتسب بود و کمال بآن درجه که کمال
رساند مکتسب نبود ورا [illegible] درد و الم بود و اگر شوق ندارد و اورا
حالی خیالی بود بحسب آن اعتقاد که بسته بود و آن فعل که کرده
بود و گوئی آنچیز را بخیال ببیند از خیال نه چنانکه در او روی حسی
نبود و آلت خیال یا بدچنان چون اجرام سماوی دانسته آمده است
که تن مر نفس را بازدارنده است از فعل خاص خویش که هرگاه که روی
باین گیهان دارد از فکرت عقلی بگسلد بلکه هر قوتی از دیگر قوت بازدارنده است
شهوت از خشم و خشم از شهوت و دیدن از شنیدن و شنیدن
از دیدن و حس ظاهر از حس باطن و حس باطن از حس ظاهر و بباید دانستن
که لذت نه بآن بازدارد که نفس اندر نیست تن [illegible] که نفس اندر وی
نیست ولکن بآن بازدارد که نفس را شوق بود بنظر بدی و چون این شوق

تر شود تا نفس را صورت و عادت و فرمان برداری بدن بشد و آن
حال اندر وی هرچند که بدن بشود باز دارنده بود از اندر یافت سعادت
لکن بدن غفلت انگند که نفس را و معقول دانستی و ندانستی پلیدی
و زبان آن اثرها که ورا خود سعادت خویش فراموش بودی چون
تن بشود و آن اثرها بماند آنگاه نفس در مجاورت آن اثرها واند
چنانکه بجای دیگر این مثل را زده ایم و لکن این حالها غریب اند و چون
فعلها شود اثر عادت بشود پس آن الم که از کردار بود جاوید نبود
و آنکه از نقصان بود جاویدانه بود و در شریعت حق همچنین گفته است و چون
پدید آمدن تن را جب کند پدید آمدن جان نشاید که جان از
تن بین شود و الا دو جان بود هر یک تن را سبب جواب
و باید که اینجا حقیقت حال جواب بگوییم سبب جواب باز
گشتن روح جوهر روحانی جسمانیست از ظاهر بباطن تا آسایش را
یا از فعل مشغول شدن بفعلی باطن چون بدانیدن غذا یا از کسی
را که متحلل شود و چندان نماند که اندرون و بیرون بود چنانکه
بحال ماندگی پیری را و گرانی را که حرکت نتواند کرد و سه بیرون
چنانکه بحال تری ما از جهت نرسیدن گداز یا از بخار چنانکه

واین گوهر روح جسمی لطیفیست از بخار اخلاط مرکب شده است نیز کهی لطیف
وروی مرکب قوت نفسانیست واز آن قبل چون شده افتد وراه بستگی
اندر تنها قوت نفسانی اندر اندامها بگسلد چنانکه سده عصب بینائی وچنانکه
سده صرع وسکته وفالج وچنانکه چون دست کسی ببندند گرانه آن دست
پیش حس نیاید وجنبش از وی نشود واین گوهر گاهی بیشتر بود وگاهی
کمتر وضعیف مردم وناتمامی تن بکمی این گوهر بود مانندی مزاج وی
سبب خواب ودیدن وآن درشتی آتش نه دانا بود شمایست
دیدن از آن بود که قوت متخیله تنها بماند واز مشغول کردن حس اول
بپرهیزد ونفس روی از حس بگرداند واز شغل حس فارغ بود وطبع متخیله حکایت
کردن است ودر سکون کم افتد پس گاهی مزاج تن را حکایت
کند چون صفرا بود رنگهای زرد نماید وچون سودا بود رنگهای سیاه
وچون حرارت غالب بود آتش نماید وچون سردی غالب بود یخ
نماید وگاهی اندیشهای گذشته را حکایت کند وچون نفس ضعیف
بود چیز دیگر داروی اندر ماند همچنانکه بحس اندر ماند واگر نفس قوی بود
یا فرصت آرامش شغل یابد فارغ بماند واز جنبش وآراسته
شود ومر بالش گوهرهای روحانی را اندر وی که سبب تا بالشی ایشان

اندر وی از ناپذیرای نفس بود که مشغول بود و بز بیند چون ایشان
اندر نفس بیابند آن صورتها حالها که اندر ایشان هست نماید آنچه
همتر بود و مناسب بود مر نفس را اندر بیابد که تا بشی ایشان معنی اشیاء
حالهاست که ذاتهای ایشان اندر یافتنهاست چنانکه پیشتر گفته
است پس آن صورتها اگر از جزوی بود نه اندر مصوره صورت بستند
بستند و معنیهاشان اندر حافظه اگر متخیله حکایت بکند و آن صورتها
نکو بیند خود خواب چنان بود که دیده بود و تعبیر و گذارش نباید ش
پس اگر متخیله شتاب کند و نفس صورت را ضعیف پذیرد که اگر قوی
پذیرد و متخیله شود ساکن کند چنانکه چون از حس قوی پذیرد که چون قوی
فعلی قوی کند نفس روی سوی وی دارد و دیگر قوت ضعیف شغل کند
و چون متخیله ساکن کونه بود خواب خود چنانکه دیده آید راست بود
پس اگر پیوند نفس بدین سو ضعیف بود و متخیله پیش دستی کند و دیده را
از حال بگرداند و بجای هر معنی چیزی دیگر آرد چنانکه اگر تو چیزی
بجوی و باندیشی به بیاد متخیله چیزی نتواند کردن پس اگر شتاب داری
متخیله پیش دستی کند و ترا از راه اندیشه ببرد و صورتها اندیشه
قرار نگیرد و دست مر متخیله را بود خود اندیشه خویش را فراموش

آن کنی و پذیران کنی که چگونه یاد آری و نگوئی که چه اندیشیده ام
تا از وی باندیشه دیگر افتاده ام بی قصد آنگاه از اندیشه پیشین را بکر
بحیلت نگر بجای آوری پس هر خوابی که چنین بود بتعبیر باید او را و معنی
تعبیر آن بود که گوئی چه چیز دیده باشیم از عالم غیب یا متخیله از وی
بچیزی دیگر شد مثلا چه دیدم تا متخیله او را بدرختی کرد پس بیشتر
بتعبیر تخمین بود و تجربتهای بکار آوردن و هر طبعی را عادت دیگر
بود و بهر فصلی و حالی متخیله را محاکاتی دیگر بود و پیدا کردن سبب
پیوند جان مردم بعالم غیب پیوند یافتن جان مردم بعالم
روحانی و جانهای فرشته گوهر یا از آن بود که سخت قوی بود که
حس باز ندارد او را از کار خویش چنانکه مردم سخت زیرک نفس
بتواند سخن گفتن و هم بتواند شنیدن و نبشتن بیکحال پس این نفس
بیداری خود بتواند دیدن آنگاه بخواب بیند و یا از قوت تخیل که
از آلت وی است اندرین کار که هم زیر را رسد و هم زبر را تا نفس
را یاری کند پیوند زیرا با غفلت وی از حالهای حسی بغلبه کردن بشود
از خشکی بر وی یا دل وی باندیشه بیشتر بود بمحسوسات عالم چنان
بود که گوئی که وی از محسوسات غایب شد که ریح وی سیلان ضعیف

اند به بیرون از اندکی و اندرون فعل قوی کند از تیری و خشکی
که ضد تیزی و گرانی است یا از جهت خواب که حس را بهشته بود و سبب
صورت کمد پیدا بود و بجس اندر یافته که ایشانرا وجود نبود
و قوت نفس که اندر غیب بپذیرد و گونه نپذیرد یکی همچنانکه بود دیگر
ضعیف تر و اندر فرمان خیال پس خیال نهاد که آن چیز را نگاه دارد
و حکایت کند بچیزهای دیگر و چنان نماید که کسی همین سخن گوید و چون
قوت متخیله قوی بود حس مشترک را بخود گیرد و آن صورت متخیله
اندروی نشاید تا آنچیز محسوس شود که حس مشترک چون آئینه است
اگر حس ظاهر صورتی گیرد اندروی افتد و آنگاه بود ادراک و بحقیقت
محسوس آن صورتست که اندر اینجا افتاده است نه صورت بیرونی
و اگرچه هر دو را محسوس خوانند بدو معنی بود اگر آن صورت
از اندرون آید و قوی بود هم اندروی ببیند چون اندروی
نیست محسوس بود که محسوس این صورت است او هر جا خواهی ای
قوی را باز دارند و ببین این صورت اندر حس مشترک بوقت
بیداری دو چیز است یکی غلبه حس ظاهر و مشغول شدن حس مشترک
بحس ظاهر و یکی ضعیفی متخیله که خرد او را بشکند و صور نهاد را ید رنگ

دارد چون وی بود صورت نگارش اگر قوی بود در حس نقاش مشغول
نکند و اگر متخیله قوی سخت قوی بود او را نجود دستانند و اگر عقل
ضعیف بود یا از کار باز ایستاده بود بسبب بیماری را کس نبود و نگاهبان
باز دارد پس متخیله هر چیز را تمام صورت کند نقش اندر حس مشترک
قرار گیرند و از این سبب هر که در اخر نبود صورتهای محال بسیار
بیند تا اگر کسی که هم زی خرد غلبه کند خرد تجانس کند و متخیله اندر صورت
نمایش هم را با قوتی دیگر افتد تا از هر چه ترسد بیند یا از هر چه آرزو دارد
افتد بیند اصل معجزات و کرامات پدید شده است بعلم
بنسبتی که هیولی این عالم طاعت دار نفس و عقل است و صورتها که
که اندر نفس نسخه است سبب وجود صورتها است اندرین عالم
و بایستی که هیولی این عالم طاعت داشتی نفس مردم را که وی
از ان گوهر است ولکن نفس مردم ضعیف است و هر چند ضعیف است
بعضی اثر با نفس عالم باید که چون اندر وی صورتی افتد مکروه مزاج
تن سرد گردد و اگر صورتی شهوانی اندیشد اندر وقت حرارتی وجود
آید اندر او عیسی ریاحی بود چون آرد تا اندام شهوت جنبان شود
که شهوت را باید و این سردی و گرمی نه از گرمی و سردی دیگر همی آید

که مانع بود هر صعب ... نفسانی را از نفس مردم نه اندر تن خویش

ولکن اندر او چون پدید آمده است با وی که خاصه آلت ویست

و وی را وجود با وی اتفاد است و مگر نفس وی بوی عشق وی

ورا چون طبیعی است و اینجا خود الف بسی بود که نزدیک این بود

بلکه طبیعی واصلی پس از این قبل مردم نفس دم اثر همی تواند کردن

اندرین مقدار که مر وی هیولی دارد با حدی همی تواند و چیزان

سبب که قوت این نفس نه چون قوت نفس عالم است

این اثر نیز ضعیف بس بود و اندیشه بعضی نفس ها

که بوهم بجنبش زندگی اندر جسم دیگر کسی اثر کند ولکن

با اینهمه مانع نیست که از خرد که بعضی را نفس قوی افتد

که اندر اجسام این عالم فعل عظیم تواند کردن هم بنجوا نسبت

خویش با اجسام این عالم بسبب وی تغییر عظیم پذیرد و ق

بگرمی و سردی و جنبش از آنچه شکافند همه معجزه ها

پیدا کردن حال نفسهای قوی دانسته

آمده است که محمولات را بحد اوسط بجای می آرند و حد اوسط

یا از تیزی فهم یافتند که حد ... اندر نفس افتاد ...

از راستگی نفس بود اشه پذیرفتن را از عقل فعال یا از
معلمی افتد و حدس نیز دو گونه بود یکی بدیر ودر نا
و یکی زود و فریضه نیست که اندر حدس مسئله افتد و این
مسئله که اگر بحقیقت بنگری هر مسئله بحدث اندر یافته آمد
که یکی از کسی آموخته است و این پیشین همیشه از کسی
نیاموخته است که کسی بود که بخود اندر یافته است و اگر کسی
استقصا کند چیزهای عالم بداند بیشتر چیزها از
درستی افتد یا گمانی قوی افتد که وی استنباط کرده
بوده است و چون اندر میان مردمان کسی بود که ورا در
بیشتر چیزها معلم باید و هیچ حدس نتواند کردن
بلکه نیز بود که معلم نیز فهم نتواند کردن شاید که یکی بود
که بیشتر چیزها را بحدس بجای آورده اند کی حاجت بود
ورا بمعلم شاید که کسی بود نادر که چون بخواهد بی معلم اند
یک ساعت از اول علوم بترتیب حدسی
تا آخر برسد از نیک پیوندی وی بعقل فعال تا ورا
خود هیچ اندیشه نباید کرد و از چندین مدار و کرانجای

اندر دل وی همی افگنند بلکه حق خود این بود و اینکس باید
اصل تعلیم مردمی از وی بود و این عجب نباید داشتن
که ما کسی دیده‌ایم که ورا این منزلت نبود و چیزها با اندیشه
و برنج آموختی ولکن بقوت حدس از رنج بسیار
مستغنی بود و حدس وی در بیشتر چیزها موافق آن بودی
که اندر کتابهاست پس ورا به بسیار خواندن کتابها
رنج نبایستی بردی و این کس را از هژده سالگی تا نوزده سالگی
علوم حکمت از منطق و طبیعیات و الهیات و هندسه و حساب
و هیات و موسیقی و علم طب و بسیار علمهای غامض
معقول شد چنانکه دیگری چون خویشتن ندید پس از آن
سی پس سالها بماند و چیزی بیشتر نیفزود بر آن حال اول
و دانسته که هر یکی از این علمها سالها نخواهد باموختن
پیدا کردن حال نفس قدسی که پیغمبرانرا بود اما
نفس قدسی نفس ناطقه پیغمبران بزرگ بود بحدس و پیوند
عالم فرشتگان بی معلم و بی کتاب معقولات بداند و تخیل
[illegible]

و وی ستوده‌ی بود میان فرشتگان و میان نیابت ایزد تعالی
پایگاهی و اول آن از حالها و اندر هیولی عالم تاثیر کند تا
معجزات آورد و صورت از هیولی ببرد و صورت
دیگر آورد و این آخر تیجت مردمیست و پیوسته است
بدرجه فرشتگی و اینچنین کس خلیفه خدای بود بر زمین
و وجود وی اندر عقل جایز است و اندر بقاء نوع
مردم واجب است و بیان این از جایگاهی
دیگر است تا اینجا بود سخن گفتن اندر علم
طبیعی
والله اعلم بالصواب جمادی الاول
کتاب دانش
سنه ۱۳۰۹

Date	No.	Date	No.

A.P.W.A.